

دانلود کتاب



این ساندویچ مایونز ندارد

نویسنده : جی. دی. سالینجر

جی. دی. سلینجر

این ساندویچ مایونز ندارد

سارا آرامی / مرجان حسنی راد



به نام خدا

این ساندویچ مایونز ندارد

جروم دیوید سلینجر
ترجمه‌ی سارا آرامی - مرجان حسنی‌راد

این ساندویچ مایونز ندارد

این ساندویچ مایونز ندارد

نویسنده: جروم دیوید سلینجر
ترجمه‌ی: سارا آرامی - مرجان حسینی‌راد

- ۷ / من دیوونه‌ام
- ۲۹ / طغیان علیه خیابان مدیسون
- ۴۱ / آخرین روزِ آخرین مرخصی
- ۷۱ / سربازی در فرانسه
- ۸۳ / غریبه
- ۱۰۱ / برادران واریونی
- ۱۲۷ / ملودی بلو
- ۱۶۷ / دختری که می‌شناختم
- ۱۹۵ / این ساندویچ مایونز ندارد
- ۲۱۷ / گروه‌بان احساساتی

من دیوونه‌ام

ساعت نزدیک هشت شب بود و هوا تاریک و بارانی و یخ‌بندان. صدای زوزه باد همان‌طوری بود که تو فیلم‌های ترسناکه، اونم تو شب وحشتناکی که آدم تن‌لشی که وصیت‌نامه دستشه به قتل می‌رسه، من در حالی که داشتم از سرما یخ می‌زدم کنار توپ جنگی بالای تپه‌ی تامسون^۱ و ایستاده بودم و به پنجره‌های بزرگ جنوبی سالن ورزش نگاه می‌کردم، که بزرگ و براق بودند و مثل پنجره‌های یک سالن ورزش و نه هیچ چیز دیگر، می‌درخشیدند. (ولی شاید شما هرگز به مدرسه‌ی شبانه‌روزی نرفته باشید.)

فقط کاپشن دورو تنم بود و دستکش نداشتم. یه نفر هفته‌ی قبل کت پشم شترم رو دزدیده بود و دستکش‌هام تو جیبش بود. پسر، سردم بود. فقط یه آدم دیوونه اون‌جا وامی‌ستاد. اون آدم منم. دیوونه. شوخی نمی‌کنم، من یه تخته‌ام کمه. ولی باید اون‌جا و امی‌ستادم تا با جوونی اون‌جا خداحافظی می‌کردم، یه جووری که انگار من یه

پیرمردم. همه‌ی مدرسه اون پایین تو سالن ورزش بودن تا مسابقه‌ی بسکتبالی رو که با تن‌لش‌های ساکسون چارتر^۱ داشتیم تماشا کنن و من اون‌جا وایستاده بودم تا خداحافظی رو حس کنم.

من اون‌جا وایستادم پسر، داشتم از سرما یخ می‌زدم؛ و همین‌طور به خودم می‌گفتم «خداحافظ، خداحافظ کالفیلد^۲. خداحافظ تن‌لش.» من همین‌طور خودم رو می‌دیدم که با بالر^۳ و جکسون^۴، تو بعدازظهرهای سپتامبر درست قبل از این‌که هوا تاریک بشه دارم فوتبال بازی می‌کنم و می‌دونستم که دیگه هیچ‌وقت با بچه‌ها، همان‌موقع روز توپ فوتبال رو این‌ور اون‌ور نمی‌اندازم. مثل این بود که من و بالر و جکسون کسی را کشته بودیم و دفن کرده بودیم، فقط من از جاش خبر داشتم و هیچ‌کس غیر از من تو مراسم خاکسپاری نبود. به خاطر همین، من همان‌طور که داشتم یخ می‌زدم، اون‌جا وایستادم.

نیمه‌ی دوم بازی با تن‌لش‌های ساکسون چارتر بود و می‌تونستی صدای همه رو بشنوی که داد می‌زدند. اون طرف سالن که بچه‌های پنتی نشسته بودند صدا بلند و گرم بود و طرف بچه‌های ساکسون نازک و لوس. چون ساکسونی‌ها همیشه غیر از تیم‌شون و چندتا از ذخیره و سرپرست کسی رو با خودشون نمی‌آوردن. هر وقت شوتز^۵

1. Saxon Charter

2. Caulfield

3. Buhler

4. Jackson

5. Schutz

یا کینسلا^۱ یا تاتل^۲ اون تن‌لش‌ها رو یه امتیاز عقب می‌انداخت طرف پنتی سالن ورزش می‌ترکید. ولی واسه من زیاد مهم نبود که کی داره می‌بره. من داشتم یخ می‌زدم و به هر حال فقط اون جا بودم که خدا حافظی رو احساس کنم. می‌خواستم تو مراسم خاکسپاری من و بالر و جکسون که بعد از ظهرهای سپتامبر فوتبال بازی می‌کردیم باشم. بالاخره یه بار موقعی که تماشاچی‌ها داشتن از خوشحالی داد می‌کشیدن، خدا حافظی رو مثل یه خنجر واقعی حس کردم، من دقیقاً تو مراسم خاکسپاری بودم.

یه دفعه، در حالی که چمدونم بدجوری به پاهام کوبیده می‌شد، شروع کردم به پایین دویدن از تپه‌ی تامسون. من همه‌ی راه رو تا در خروجی دویدم، بعد وایستادم تا نفسم سر جاش بیاد؛ بعد دویدم اون طرف خیابون بیست و دوم - خیابون یخ زده بود و من افتادم. نزدیک بود زانوم بشکند. بعد تو خیابون هسی^۳ ناپدید شدم. ناپدید شدم. اون شب هر بار که از خیابونی رد می‌شدی ناپدید می‌شدی. شوخی نمی‌کنم.



وقتی به خونه‌ی اسپنسر^۴ پیر رسیدم ساک‌هام رو روی ایوون گذاشتم. زنگ را محکم زدم و دست‌ها رو، رو گوش‌هام گذاشتم. پسر، درد می‌کردن. شروع کردم با در حرف زدن. گفتم: «زود باش، زود باش!»

1. Kinsella

2. Tuttle

3. Hessey

4. Spencer

باز شو دارم یخ می‌زنم.» بالاخره خانم اسپنسر او مد.
اون گفت: «هلدن! بیا تو، عزیزم!» اون زن مهربونی بود. شکلات
داغ روزهای یک‌شنبه‌اش خیلی افتضاح بود، ولی آدم اصلاً اهمیتی
نمی‌داد. من زود رفتم توی خونه.

خانم اسپنسر گفت: «از سرما یخ زدی؟ باید کاملاً خیس شده
باشی.» اون از اون جور زن‌هایی نبود که بشه دور و برشون یه کم خیس
بود؛ یا کاملاً خشک بودی یا داشت ازت آب می‌چکید. ولی اون ازم
نپرسید که بیرون چی کار می‌کنم. فهمیدم که اسپنسر پیر بهش گفته چه
اتفاقی افتاده.

ساک‌هام رو تو راهرو گذاشتم و کلاهم رو برداشتم. پسر، به سختی
می‌تونستم انگشت‌هام رو تکون بدهم که کلاهم رو بردارم. گفتم:
«حال‌تون چه‌طوره خانم اسپنسر؟ سرماخوردگی آقای اسپنسر
چه‌طوره؟ حال‌شون خوب شده؟»

خانم اسپنسر گفت: «خوب شده! عزیزم کت رو بده به من. هلدن،
اون رفتارش شده مثل... نمی‌دونم چی بگم. برو تو عزیزم. اون تو
اتاقشه.»

اسپنسر پیر کنار آشپزخونه، یه اتاق واسه خودش داشت. نزدیک
شصت سالش بود، شاید هم بیش‌تر، ولی یه جور نصفه نیمه‌ای از
چیزها لذت می‌برد. وقتی به اسپنسر پیر فکر می‌کردی می‌خواستی
بدونی واسه چی داره زندگی می‌کنه، تقریباً همه چی واسش تموم

شده بود و این حرف‌ها. ولی اگه این جوری فکر می‌کردی اشتباه می‌کردی؛ یعنی زیادی فکر می‌کردی. اگه فقط به اندازه‌ی کافی راجع بهش فکر می‌کردی؛ نه زیادی، می‌فهمیدی که واسه سن خودش کارش درست بود. یه جور نصفه نیمه‌ای تقریباً همیشه از همه چی لذت می‌برد. من از چیزها یه جور فوق‌العاده‌ای لذت می‌برم، ولی فقط بعضی وقت‌ها. گاهی این باعث می‌شه فکر کنی که پیرها سهم بیش‌تری از زندگی نصیب‌شون می‌شه. ولی من حاضر نیستم جام‌رو عوض کنم. من نمی‌خواهم همیشه از همه چی لذت ببرم اگه قراره فقط یه جور نصفه نیمه‌ای باشه.

اسپنسر پیر تو صندلی راحتی بزرگ اتاقش نشسته بود و ملحفه‌ی ناواجویی^۱ رو که با خانم اسپنسر تو پارک یلواستون^۲ حدود هشتاد سال پیش خریده بودن، دور خودش پیچیده بود. احتمالاً به خاطر خریدنش از سرخ‌پوست‌ها کلی کیف کرده بودن.

اسپنسر پیر فریاد زد: «بیا تو، کالفیلد! بیا تو پسر.»

من رفتم تو. یه نسخه‌ی ماهنامه‌ی آتلاتیک^۳ پشت و رو روی پایش بود. یه عالم قرص و بطری همه‌جای اتاق پخش بود و یه کیسه‌ی آب گرم هم بود. من از دیدن کیسه‌ی آب گرم متنفرم، مخصوصاً اگه کیسه‌ی یه پیرمرد باشه. گفتن این حرف درست نیست، ولی احساسم اینه دیگه... اسپنسر پیر به نظر درب و داغون می‌اومد.

۱. Navajo؛ یکی از نژادهای سرخ‌پوست آمریکایی

2. Yellowstone Park

3. Atlantic Monthly

اون به نظر مثل آدمی نمی اومد که تا حالا مثل یه نمی دونم چی بگم رفتار کرده باشه. احتمالاً خانم اسپنسر فقط دوست داشت فکر کنه که اون داره اون طوری رفتار می کنه، یه جووری که انگار می خواد فکر کنه که اون پیرمرد هنوز قبراقه.

بهش گفتم: «یادداشت تون رو گرفتم. به هر حال قبل از این که برم، پیش تون می اومدم. سرماخوردگی تون چه طوره؟»

اسپنسر پیر گفت: «اگه حالم کمی بهتر بود پسر، مجبور می شدم بفروستم دنبال دکتر». این حرف واقعاً روده برش کرد. اون همان طور که هنوز می خندید گفت: «بنشین پسر، به خاطر خدا چرا توی سالن ورزش نیستی؟»

من روی لبه ی تخت نشستم. یه جورایی شکل تخت یه آدم پیر بود. گفتم: «خب، یه کم اون جا بودم، آقا. ولی به جای فردا، امشب دارم می رم خونه. دکتر ترمر اگه واقعاً بخوام امشب می تونم برم خونه. واسه همین دارم می رم.»

اسپنسر پیر گفت: «خب، شب خوبی رو انتخاب کردی.» اون واقعاً درباره ی این موضوع فکر کرد. گفت: «امشب می ری خونه، هان؟»
گفتم: «بله آقا.»

اون به من گفت: «دکتر ترمر بهت چی گفت پسر؟»
گفتم: «خب، اون واسه خودش واقعاً خوب برخورد کرد، آقا. اون گفت که زندگی یه بازیه. می دونین چی می گم و این که چه طوری باید

با قوانین بازی پیش بری. از این جور چیزها. برام آرزوی موفقیت زیاد کرد. تو آینده و این حرف‌ها. این جور چیزها.»

من واقعاً فکر می‌کنم که ترم‌ها با بی‌خیالی خودش با من واقعاً مهربون بود. به خاطر همین هم چندتا چیز دیگه رو که ترم بهم گفته بود، به اسپنسر پیر گفتم. درباره‌ی این‌که اگه می‌خوام تو زندگی پیشرفت کنم و این حرف‌ها باید خودم رو وقف کاری کنم. حتی یه چیزهایی هم از خودم در آوردم، اسپنسر پیر داشت با دقت گوش می‌کرد و تمام مدت سرش رو تکیه می‌داد.

بعد اسپنسر پیر ازم پرسید: «با خانواده‌ات تماس گرفتی؟»
گفتم: «نه آقا. باهاشون تماس نگرفتم چون امشب می‌بینم شون.»
اسپنسر پیر دوباره سرش رو تکیه داد. ازم پرسید: «چه‌طوری با این موضوع برخورد می‌کنی؟»

گفتم: «خب، اونا از این جور چیزها متنفرن. این سومین مدرسه‌ایه که منو اخراج می‌کنه. پسر! شوخی نمی‌کنم.»

اسپنسر پیر این بار سرش رو تکیه نداد. داشتم اذیتش می‌کردم، مرد بیچاره. یه‌هو ماهنامه‌ی آتلانتیک رو از روی پاش برداشت، انگار که رو پایش سبگینی کرده باشد، اون رو پرت کرد به طرف تخت. اون افتاد. من بلند شدم و برش داشتم و گذاشتمش روی تخت. یه‌هو دلم خواست که گورم رو گم کنم.

اسپنسر پیر گفت: «چت شده پسر؟ این ترم چندتا درس داشتی؟»
گفتم: «چهار تا.»

اون گفت: «و چند تاش رو رد شدی؟»

گفتم: «چهار تا.»

اسپنسر پیر به جایی از فرش که وقتی خواسته بود ماهنامه‌ی آتلاتیک رو روی تخت بیندازه، اون جا افتاده بود، زل زد. اون گفت: «من تو رو تو تاریخ رد کردم چون اصلاً هیچی ازش نمی‌دونستی. تو حتی یه بار هم آماده نبود، نه برای امتحان‌ها و نه برای جواب دادن سر کلاس. حتی یه بار. شک دارم که یه بار هم تو طول ترم لای کتابت رو باز کرده باشی؛ کردی؟»

من بهش گفتم که چند باری نگاهی به کتاب انداختم تا ناراحت نشه. اون فکر می‌کرد که تاریخ واقعاً باحاله. برام مهم نبود اگه اون فکر می‌کرد که من یه آدم خیلی خنگم. ولی نمی‌خواستم فکر کنه که لای کتابش رو باز نکردم.

اون گفت: «برگه‌ی امتحانت اون جا روی گنجه‌مه. بیارش این جا.»
من رفتم و آوردمش و دادمش به اون و دوباره نشستم روی لبه‌ی تخت.

اسپنسر پیر با برگه‌ی امتحانم طوری رفتار می‌کرد که انگار یه چیز جذابه که باید به خاطر پیشرفت علم یا یه همچین چیزی اون رو تو دستش بگیره، مثل پاستور^۱ یا کسی مث اون.

اون گفت: «ما از سوم نوامبر تا چهارم دسامبر دربارهِ مصری‌ها خونديم. تو انتخاب کردی که برای جواب دادن به سؤال، از بین

بیست و پنج تا موضوع، درباره‌ی اون‌ها مقاله بنویسی. این چیزیه که نوشتی: "مصری‌ها یک نژاد قدیمی انسان‌ها بوده‌اند که در یکی از شمالی‌ترین بخش‌های آفریقای شمالی که همان‌طور که همه‌ی ما می‌دانیم، یکی از بزرگ‌ترین قاره‌های نیمکره‌ی شرقی است، زندگی می‌کردند. همین‌طور مصری‌ها امروزه به دلایل زیادی برای ما جالب توجه‌اند. هم‌چنین مرتب درباره‌ی آن‌ها در انجیل می‌خوانیم. انجیل پر از حکایت‌های جالب درباره‌ی فراعنه‌ی باستان است. همان‌طور که همه‌ی ما می‌دانیم، آن‌ها مصری بوده‌اند."

اسپنسر پیر سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. اون گفت: «پاراگراف بعد.» «چیزی که درباره‌ی مصری‌ها از همه جالب‌تر است، عادات آن‌هاست. مصری‌ها روش‌های جالب زیادی برای انجام دادن کارها داشته‌اند. هم‌چنین دین آن‌ها بسیار جالب بوده است. آن‌ها مرده‌هاشان را به روش بسیار جالبی در قبرها دفن می‌کرده‌اند. فراعین مرده، صورت‌های‌شان را در پارچه‌هایی که به روش مخصوصی پرورانده شده بودند، می‌پیچیدند تا از پوسیدگی اجزای صورت جلوگیری کنند. حتی تا امروز پزشکان نمی‌دانند که فرمول آن ماده‌ی شیمیایی چه بوده است، بنابراین صورت‌های مرده‌های ما وقتی مدت مشخصی از مردن مان بگذرد، می‌پوسد.» اسپنسر پیر دوباره از بالای برگه به من نگاه کرد. من دیگه به اون نگاه نمی‌کردم. اگه قرار بود هر بار که به آخریه پاراگراف می‌رسه به من نگاه کنه، من بهش نگاه نمی‌کردم.

اسپنسر پیر گفت: «چیزهای زیادی درباره‌ی مصری‌ها هست که در زندگی روزمره به ماکمک می‌کند.» بعد گفت: «پایان.» اون برگه‌ی منو از جلوی صورتش برد کنار و به طرف تخت پرت کرد. برگه افتاد. تخت فقط حدود نیم متر^۱ از صندلی‌اش فاصله داشت. من بلند شدم و برگه‌ی امتحانم رو گذاشتم روی ماهنامه‌ی آتلانتیک.

اسپنسر پیر ازم پرسید: «من رو به خاطر رد کردنت مقصر می‌دونی پسر؟ اگه تو جای من بودی چی کار می‌کردی؟»

گفتم: «همین کارو. مرگ بر آدم‌های خنگ؟» ولی اون لحظه زیاد بهش فکر نمی‌کردم. یه جورایی داشتم فکر می‌کردم که وقتی برسم خونه دریاچه‌ی سترال پارک^۲ یخ زده، و اگه یخ زده باشه وقتی صبح از پنجره بیرون رو نگاه کنی کسی روی دریاچه پاتیناژ بازی می‌کنه. و فکر می‌کردم که وقتی دریاچه یخ می‌زنه، اردک‌ها کجا می‌رن، چه بلایی سر اردک‌ها می‌آد. ولی نمی‌تونستم همه‌ی این‌ها رو به اسپنسر پیر بگم.

اون ازم پرسید: «راجع به همه‌ی این جریان‌ها چه احساسی داری؟»

گفتم: «منظورتون رد شدنم و این‌هاست آقا؟»

اون گفت: «آره.»

خب، من سعی کردم یه چیزهایی بگم چون اون مرد خوبی بود و هر بار که چیزی رو به طرف تخت می‌انداخت، اون چیز می‌افتاد.

گفتم: «خب، من به دلایل زیادی از این‌که رد شده‌ام متأسفم.»

۱. تقریباً معادل دو فوت

۲. Central Park؛ پارک عمومی بسیار وسیعی در منطقه‌ی منهتن نیویورک

می‌دونستم که هیچ‌وقت نمی‌تونم واقعاً منظورم رو بهش بفهمونم. حداقل نه درباره‌ی وایستادن روی تپه‌ی تامسون و فکر کردن به بالرو و جکسون و خودم. بهش گفتم: «درست توضیح دادن بعضی از دلایل مشکله آقا. مثلاً امشب، من مجبور بودم که وسایلم رو جمع کنم و پوتین‌های اسکی‌ام رو بردارم. پوتین‌های اسکی، من رو به خاطر رفتن ناراحت کردن. می‌تونستم مادرم رو ببینم که با عجله مغازه‌هارو می‌گرده و هزارتا سؤال احمقانه می‌پرسه. آخر هم پوتین اشتباهی می‌خره. پسر، ولی اون مهربونه. شوخی نمی‌کنم. این تقریباً تمام دلیلیه که به خاطرش متأسفم رد شده‌ام. به خاطر مادرم و پوتین‌های اسکی اشتباهی.» گفتم همش همینه. باید تمومش می‌کردم.

اسپنسر پیر تمام مدت سرش رو تکون می‌داد انگار همه‌ی حرف‌هام رو می‌فهمید، ولی نمی‌تونستی بگی که داشت سرش رو تکون می‌داد به خاطر این‌که قرار بود چیزی رو که بهش می‌گم بفهمه، یا فقط داشت سرش رو تکون می‌داد به خاطر این‌که یه پیرمرد مهربون بود که سرما خوردگی داشت و با یه آدم خل و چل طرف شده بود.

اون به من گفت: «دلت برای مدرسه تنگ می‌شه پسر.»

اون مرد مهربونی بود. شوخی نمی‌کنم. سعی کردم یه کم بیشتر براش توضیح بدم. گفتم: «نه دقیقاً برای مدرسه آقا. دلم برای بعضی چیزها تنگ می‌شه. دلم برای رفتن و اومدن به پنتی^۱ با قطار تنگ می‌شه؛ برای برگشتن به واگن غذاخوری و سفارش دادن یه ساندویچ

مرغ و نوشابه و خوردن پنج تا مجله‌ی جدید که همه‌ی صفحه‌هاش لیز و نوه. دلم برای برچسب‌های پنتی روی ساکم تنگ می‌شه. یه بار یه خانم اون‌هارو دید و ازم پرسید که اندرو و ارباخ^۱ رو می‌شناسم؟ اون مادر و ارباخ بود و شما و ارباخ رو می‌شناسید آقا. جداً آدم گندیه. از اون جور آدم‌هاییه که وقتی که بچه‌ی کوچیکی هستی، مچ دستت رو می‌پیچونن تا تیله‌هارو از دستت در بیارن. ولی مادرش خوب بود. اون باید مٹ همه‌ی مادرها جاش تو دیوونه‌خونه بود ولی اون و ارباخ رو دوست داشت. می‌تونستی تو چشم‌های بادومی‌اش ببینی که فکر می‌کرد و ارباخ تیکه‌ی باحالیه. به خاطر همین هم من تقریباً یه ساعت تو قطار بهش می‌گفتم که و ارباخ تو مدرسه چه تیکه‌ی باحالیه، چه‌طوری هیچ‌کدوم از بچه‌ها بدون این‌که اول برن پیش اون آبم نمی‌خورن. اون خیلی خوشش اومد. تقریباً از خنده روده‌بر شد. احتمالاً ته دلش تقریباً می‌دونست که پسرش آدم گندیه، ولی من نظرش رو عوض کردم. من مادرها رو دوست دارم. باهاشون کلی حال می‌کنم.»

من ساکت شدم. اسپنسر پیر گوش نمی‌کرد. شاید داشت یه کم گوش می‌کرد ولی نه اون قدری که باعث شه بخوام وارد جزئیات شم. به هر حال، من خیلی هم اون چیزی رو نمی‌گفتم که می‌خواستم بگم. هیچ وقت نمی‌گم. من دیوونه‌ام. شوخی نمی‌کنم.

اسپنسر پیر گفت: «تصمیم داری بری کالج پسر؟»

گفتم: «هیچ تصمیمی ندارم آقا. من هر روز برای روز بعد

برنامه‌ریزی می‌کنم.» چیزی که گفتم به نظر متظاهران می‌اومد ولی همین احساس رو هم داشتم. زیادی اون جا رو لبه‌ی تخت نشسته بودم. یه هو بلند شدم.

گفتم: «فکر می‌کنم بهتره برم آقا. باید به قطار برسم. شما با من خیلی مهربون بودین. شوخی نمی‌کنم.»

خب، اسپنسر پیر ازم پرسید که قبل از این که برم نمی‌خوام یه فنجون شکلات داغ بخورم، من گفتم نه مرسی و باهاش دست دادم. اون خیلی عرق کرده بود. بهش گفتم که یه وقتی براش نامه می‌نویسم، گفتم که نباید نگران من باشه، که نباید بذاره فکر من ناراحتش کنه. بهش گفتم که من می‌دونم که دیوونه‌ام. ازم پرسید که مطمئنم شکلات داغ نمی‌خوام، درست کردنش زیاد طول نمی‌کشه.

گفتم: «نه، خداحافظ آقا. حالا با این سرما خوردگی به خودتون زحمت ندین.»

اون همان طور که دوباره با من دست می‌داد گفت: «باشه. خداحافظ پسر.»

وقتی داشتم می‌رفتم پشت سرم یه چیزی گفت، ولی نتونستم صداش رو بشنوم. فکر می‌کنم شانس آوردم. واقعاً دلم براش سوخت. می‌دونستم داره چه فکری می‌کنه؛ این که من چه قدر جوونم، این که هیچی درباره‌ی دنیا و این حرف‌ها نمی‌دونم، این که چه اتفاقی واسه آدم‌هایی مثل من می‌افته و این حرف‌ها. احتمالاً تا یه مدت بعد از رفتنم پکرش کرده بودم، ولی شرط می‌بندم که بعد راجع به من با

خانم اسپنسر صحبت کرده و حالش بهتر شده. احتمالاً از خانم اسپنسر خواسته که قبل از این‌که از اتاق بیرون بره ماهنامه‌ی آتلاتیک زو بهش بده.

اون شب بعد از ساعت یک بود که به خونه رسیدم، چون حدود نیم ساعت داشتم با پیت^۱، پسر مسئول آسانسور، گپ می‌زد. اون داشت به من راجع به شوهر خواهرش می‌گفت. اون پلیسه و یه نفر رو با تیر زده؛ مجبور نبوده بزندش ولی این کار رو کرده که آدم مهمی بشه. حالا خواهر پیت دیگه دوست نداره که دوروبر شوهرش باشه. بدشانسی بوده. من دلم واسه خواهر پیت نسوخت، ولی واسه شوهر خواهرش سوخت، تن‌لش بیچاره.

ژانت^۲، خدمتکار سیاه‌مون، درو برام باز کرد. کلیدم رو یه جایی گم کرده بودم. یکی از اون چیزهای آلومینیومی تو موهاش بود که تضمین می‌کنن وز مرو از بین ببرن.

اون گفت: «خونه چی کار می‌کنی پسر؟ خونه چی کار می‌کنی پسر؟» اون همه چیز رو دوبار می‌گه.

من از این‌که آدم‌ها من رو پسر صداکنن کاملاً خسته شدم. داشت حالم به هم می‌خورد، به خاطر همین فقط گفتم: «مامان بابام کجان؟» اون گفت: «دارن بریج بازی می‌کنن. دارن بریج بازی می‌کنن. خونه چی کار می‌کنی پسر؟»

گفتم: «واسه مسابقه او‌مدم خونه.»

اون احمق گفت: «چه جور مسابقه‌ای؟»

گفتم: «مسابقه‌ی آدما. هاه‌ها.» کت و ساک‌هام رو انداختم تو راهرو و ازش دور شدم. کلاهم رو دادم پشت سرم. احساس خیلی خوبی داشتم. رفتم ته راهرو و در اتاق فیبی^۱ و ویولا^۲ رو باز کردم. خیلی تاریک بود، حتی با در باز واسه رسیدن به تخت فیبی نزدیک بود گردنم بشکنه.

نشستم روی تختش. کاملاً خواب بود.

گفتم: «فیبی، هی فیبی!»

اون خیلی راحت بیدار شد. و با نگرانی گفت: «هلدن! خونه چی کار می‌کنی؟ مشکل چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «ااه، همون جریان قدیمی، تازه چه خبر؟»

اون گفت: «هلدی^۳، خونه چی کار می‌کنی؟» اون فقط ده سالشه، ولی وقتی ازت یه جواب می‌خواد، یعنی جواب می‌خواد. ازش پرسیدم: «بازوت چی شده؟» متوجه یه تکه‌ی بزرگ چسب زخم روی بازویش شدم.

اون گفت: «خورده به در کمدها. خانم کیف^۴ من رو مبصر کمدها کرده. من مسئول لباس همه شده‌ام.» ولی دوباره صاف رفت سر موضوع.

1. Phoebe

2. Viola

۳. Holdie: مخفف هلدن

4. Keefe

— هلدی، خونه چی کار می کنی؟

اون مثل کسی یه که ادای آدم های خوب رو درمی آره، ولی فقط وقتی با من حرف می زنه. به خاطر اینکه من رو دوست داره. با این حال اون کسی نیست که تظاهر به خوب بودن کنه. فیبی دقیقاً مثل بچگی های ماست.

بهش گفتم: «الان برمی گردم.» برگشتم به اتاق پذیرایی و چند تا سیگار از تو یکی از جعبه ها برداشتم، گذاشتمشون توی جیبم؛ بعد برگشتم. فیبی صاف نشسته بود و به نظر خوب می اومد. دوباره روی تخت نشستم.

بهش گفتم: «دوباره انداختنم بیرون.»

اون گفت: «هلدن! بابا می کشدت.»

گفتم: «کاری از دستم برنمی اومد فیبی. اون ها می بایه چیزهایی به من فشار می آوردن، امتحان ها و این چیزها، و ساعت های مطالعه و همه چیز همیشه اجباری بود. داشتم دیوونه می شدم. هیچ خوشم نمی اومد.»

فیبی گفت: «ولی هلدن، تو از هیچی خوشت نمی آد.» اون واقعاً به نظر نگران می اومد.

گفتم: «چرا، می آد، می آد. این رو نگو فیبی. من از کلی چیز لعنتی خوشم می آد.»

فیبی گفت: «چی. یه چیز رو اسم ببر.»

بهش گفتم: «نمی دونم، خدای من نمی دونم. امروز دیگه نمی تونم

فکر کنم. من از دخترهایی که هنوز ملاقات شون نکردم خوشم می آید؛ دخترهایی که تو قطار می تونی پشت سرشون رو چند ردیف جلوتر از خودت ببینی. من از هزار تا چیز خوشم می آید. از این جا پیش تو نشستن خوشم می آید. شوخی نمی کنم، فیبی. از این که فقط این جا پیشت بشینم خوشم می آید.»

فیبی گفت: «بخواب ویولا.» ویولا بیدار شده بود. فیبی بهم گفت: «اون به زور از لای نرده ها می آد بیرون.»

من ویولا رو بلند کردم و نشوندمش روی پام. اگه یه بچه ی دیوونه وجود داشته، اونه، دقیقاً یکی از ماست.

ویولا گفت: «هلدی، یه کاری کن ژانت دانلدداک^۱ رو بهم بده.»
فیبی گفت: «ویولا به ژانت بی تربیتی کرد و ژانت دانلدداکش رو گرفت.»

ویولا بهم گفت: «نفسش، همیشه بو می ده.»
فیبی گفت: «نفسش. اون به ژانت گفت که نفسش بو می ده. وقتی ژانت داشت جوراب شلواری اش رو پاش می کرد.»
ویولا در حالی که روی پای من وامی ایستاد گفت: «ژانت همه اش تو صورت من نفس می کشه.»

من از ویولا پرسیدم که دلش برایم تنگ شده یا نه، ولی این جور یه نظر می اومد که اون مطمئن نیست که من خونه بوده ام یا نه.
فیبی گفت: «حالا برگرد تو تخت ویولا. اون به زور از لای نرده ها

۱. Donald Duck؛ یکی از شخصیت های کارتونی والت دیزنی

می‌آد بیرون.»

ویولا دوباره به من گفت: «ژانت همه‌اش تو صورت من نفس می‌کشه و داندلداک رو گرفت.»

فیبی بهش گفت: «هلدن پشش می‌گیره.» فیبی مٹ بقیه‌ی بچه‌ها نبود. اون طرف خدمتکار رو نمی‌گرفت.

من بلند شدم و ویولا رو بردم طرف تختش و گذاشتمش توش. ازم خواست که یه چیزی براش بیارم، ولی نمی‌تونستم بفهمم چی می‌گه. فیبی گفت: «زون. زیتون. اون الان عاشق زیتونه. همش می‌خواهد زیتون بخوره. امروز بغدادزظهر وقتی ژانت بیرون بود، زنگ آسانسور رو زد و پیت رو مجبور کرد براش یه قوطی زیتون رو واکنه.»

ویولا گفت: «زون. زون بیار هلدی.»

گفتم: «باشه.»

ویولا گفت: «با اون چیز قرمز توشون.»

من بهش گفتم باشه و گفتم بخواب. رویش رو درست کردم، بعد برگشتم طرف فیبی، و این قدر وایستادم که دردم اومد. شنیدم که اومدن تو.

فیبی آروم گفت: «اونان. می‌تونم صدای بابارو بشنوم.»

سرم رو تکون دادم و رفتم طرف در. کلام رو برداشتم.

فیبی آروم بهم گفت: «هلدی! بهشون بگو که چه قدر ناراحتی و همه‌ی این حرف‌ها. و چه جوری دفعه‌ی بعد جبران می‌کنی!»

من فقط سرم رو تکون دادم.

فیبی گفت: «برگرد. من بیدار می‌مونم.»

رفتم بیرون و درو بستم. فکر کردم کاش کتم رو آویزون کرده بودم و ساک‌هام رو گذاشته بودم کنار. می‌دونستم که بهم می‌گن که قیمت اون کت چه قدره و چه طوری آدم‌ها پاشون به ساک‌ها می‌گیره و گردن شون می‌شکنه.

وقتی کارشون کاملاً با من تموم شد برگشتم به اتاق بچه‌ها. فیبی خواب بود. من یه مدت نگاهش کردم. بچه‌ی خویبه. بعد رفتم بالا سر تخت ویولا. ملحفه‌اش رو بلند کردم و داندلداکش رو اون‌جا پیشش گذاشتم؛ بعد چند تا زیتون رو که تو دست چپم بود برداشتم و یکی از اون‌ها رو کنار هر کدوم از نرده‌های تختش گذاشتم. یکی شون افتاد روی زمین. برداشتم، خاک رویش رو حس کردم و گذاشتمش توی جیب ژاکتم. بعد از اتاق رفتم بیرون.

رفتم تو اتاقم، رادیو رو روشن کردم، ولی خراب بود. به خاطر همین رفتم تو تخت.

یه مدت خیلی طولانی بیدار موندم. حالم افتضاح بود. می‌دونستم که همه درست می‌گن و من اشتباه می‌کنم. می‌دونستم که من از اون آدم‌های موفق نمی‌شوم، که من قرار نیست هیچ‌وقت مثل ادوارد گنزالس^۱ یا تنودور فیشر^۲ یا لارنس میر^۳ بشوم. می‌دونستم

۱. Edward Gonzales؛ هنرمند معروف مکزیکی

۲. Theodore Fisher؛ وکیل مشهور آمریکایی

۳. Lawrence Meyer؛ اقتصاددان آمریکایی که از سال ۱۹۹۶ تا ۲۰۰۲ فرماندهی قوای ذخیره‌ی فدرال آمریکا بود.

این دفعه وقتی که بابا گفت باید تو دفتر اون مرده کار کنم جدی می‌گفت، که دیگه به مدرسه بر نمی‌گشتم، هیچ وقت از کار کردن تو یه دفتر خوشم نمی‌اومد. دوباره شروع کردم به فکر کردن به این که وقتی دریاچه یخ می‌زنه، اردک‌های سستral پارک کجا می‌رن تا بالاخره خوابیدن.

طغیان علیہ خیابان مَدیسون

در تعطیلات دبیرستان پسرانه‌ی پَنسی^۱ (یک مربی برای هر ده دانش‌آموز) هلدن مورِیسی کالفیلد^۲ معمولاً پالتو می‌پوشید و کلاه‌ی که یک تکه فلزی بالای آن بود، به سر می‌کرد. دخترهایی که هلدن را می‌شناختند، در حالی که در اتوبوس خیابان پنجم می‌نشستند، بارها فکر کرده بودند او را در حال رد شدن از ساکس یا آلتمن یا لرد و تایلرز دیده‌اند ولی معمولاً این شخص کسی غیر از هلدن بود.

امسال، تعطیلات کریسمس هلدن از دبیرستان پسرانه‌ی پَنسی هم‌زمان با تعطیلات سالی هیز^۳ از مدرسه‌ی دخترانه‌ی مری ای وودراف^۴ (ویژه کسانی که به هنرهای نمایشی علاقه دارند) شروع شد. در تعطیلات مدرسه‌ی دخترانه‌ی مری ای وودراف، سالی معمولاً کلاه به سر نمی‌کرد و کت نو نقره‌آبیِ موشِ آبی‌اش را به تن می‌کرد. پسرهایی که سالی را می‌شناختند، در حالی که در خیابان

1. Penecy

2. Holden Morrissey Caulfield

3. Sally Hayes

4. Mary A. Woodruff

پنجم می‌رانند، بارها فکر کرده بودند او را در حال رد شدن از ساکس یا آلتمن یا لرد و تایلرز دیده‌اند. معمولاً این شخص کسی غیر از سالی بود.

به محض این‌که هلدن وارد نیویورک شد، برای رفتن به خانه یک تاکسی گرفت، کیف سفری‌اش را توی هال انداخت، مادرش را بوسید، کلاه و کتش را روی هم‌دیگر روی صندلی راحتی انداخت و شماره‌ی سالی را گرفت.

توی دهنی تلفن گفت: «هی! سالی؟»

— بله. شما؟

— هلدن کال‌فیلد. چه‌طوری؟

— هلدن! من خوبم! تو چه‌طوری؟

هلدن گفت: «عالی‌ام. گوش کن. کلاً چه‌طوری؟ منظورم اینه که مدرسه چه‌طوره؟»

سالی گفت: «خوبه. منظورم اینه که... خودت می‌دونی.»

هلدن گفت: «خب، گوش کن. امشب چی‌کاره‌ای؟»

هلدن آن شب سالی را به سالن وجود^۱ برد. هر دو آن‌ها لباس رسمی پوشیده بودند. سالی لباس نو فیروزه‌ای‌اش را به تن کرده بود. خیلی رقصیدند. سبک هلدن قدم‌های بلند، آرام و عریض به جلو و عقب بود، انگار که روی یک مجرای فاضلاب بدون در می‌رقصید. فاصله‌ی بین تعطیلات خیلی زیاد بود.

با تاکسی به خانه برگشتن عالی بود. دوبار، وقتی تاکسی برای مدت کوتاهی در ترافیک توقف کرد، هلدن از روی صندلی افتاد.

هلدن قسم خورد: «دوستت دارم».

سالی گفت: «اوه عزیزم منم دوست دارم.» و با حرارت کم‌تری اضافه کرد: «بهم قول بده بذاری موهات بلند بشه. موهای کوتاه لوسن.» فردای آن روز پنج‌شنبه بود و هلدن سالی را به اجرای عصر "آبانوی من"^۱ که هیچ‌کدام‌شان ندیده بودند، برد. در اولین آن‌تراکت در سالن انتظار سیگار کشیدند و با حرارت با هم موافقت کردند که لانت‌ها عالی بازی کردند^۲. جورج هریسون^۳ که در دبیرستان آندور^۴ درس می‌خواند هم داشت در سالن انتظار سیگار می‌کشید و همان‌طور که سالی انتظار داشت، او را شناخت. آن‌ها یک‌بار در یک مهمانی به هم معرفی شده بودند و از آن موقع هم دیگر را ندیده بودند. حالا در سالن انتظار امپایر آن‌ها با حرارت دو تا آدمی که وقتی بچه بودند با هم حمام می‌گرفتند، به یکدیگر سلام کردند. سالی از جورج پرسید که به نظرش برنامه عالی نبود. جورج برای جواب دادن کمی جا برای خودش باز کرد و پای خانم پشت سرش را له و لورده کرد. او گفت که مسلماً نمایشنامه به تنهایی شاهکار نبود ولی لانت‌ها به طور قطع فرشته‌های تمام عیاری بودند.

۱. *O Mistress Mine*؛ نوشته‌ی نمایشنامه‌نویس بنام انگلیسی، ترنس زتیگان

۲. در این نمایش که در سال ۱۹۶۴ در تئاتر امپایر اجرا شد، آلفرد لانت و همسرش

لین فانتین نقش زن و شوهر پیر را بازی می‌کردند.

3. George Harrison

4. Andover

هلدن با خودش فکر کرد: «فرشته‌ها. فرشته‌ها. پناه بر خدا. فرشته‌ها.»

بعد از اجرا سالی به هلدن گفت که یک ایده‌ی فوق‌العاده دارد. «بیا امشب بریم پاتیناژ توی رادیو سیتی^۱.»
هلدن گفت: «باشه. حتماً.»

سالی گفت: «داری جدی می‌گی؟ اگه این رو جدی نمی‌گی الکی حرف زن. منظورم اینه که اصلاً برام مهم نیست، حالا این یا یه چیز دیگه.»

هلدن گفت: «نه. بزن بریم. شاید باحال باشه.»
پاتیناژ سالی و هلدن هر دو افتضاح بود. قوزک پاهای سالی به طرز دردناک و زشتی به سمت هم کج می‌شدند. پاهای هلدن وضعیت بهتری نداشتند. آن شب حداقل صد نفر آن‌جا بودند که کاری بهتر از نگاه کردن به پاتیناژ نداشتند.
هلدن یک‌مرتبه پیشنهاد کرد: «بیا یه میز بگیریم و یه نوشیدنی بخوریم.»

سالی گفت: «این بهترین ایده‌ایه که امروز شنیدم.»
کفش‌های پاتیناژشان را در آوردند و در گرمای داخل سالن نشستند. سالی دستکش بدون انگشت پشمی قرمز رنگش را در آورد. هلدن شروع کرد به روشن کردن کبریت. او می‌گذاشت کبریت‌ها تا جایی که دیگر نمی‌شد نگاه‌شان داشت بسوزند، بعد باقی‌مانده‌ی

آن‌ها را توی جاسیگاری می‌انداخت

سالی گفت: «ببین. باید بدونم، شب سال نو تو تزئین کردن درخت کمکم می‌کنی یا نه؟»

هلدن بدون اشتیاق گفت: «حتماً.»

سالی گفت: «منظورم اینه که می‌خوام بدونم.»

هلدن یک‌هوش‌وروشن کردن کبریت‌ها را متوقف کرد. روی میز به جلو خم شد. «سالی، هیچ وقت بریدی؟ منظورم اینه که تا حالا از این‌که همه چی خیلی افتضاح بشه مگه این‌که تو کاری بکنی ترسیدی؟»

سالی گفت: «معلومه.»

هلدن پرسید: «تو مدرسه رو دوس داری؟»

— به طرز وحشتناکی خسته کننده‌ست.

— منظورم اینه که ازش متنفری؟

— خب، ازش متنفر نیستم.

هلدن گفت: «خب، من ازش متنفرم. پسر، ازش متنفرم! ولی فقط همین نیست. از همه چی متنفرم. از زندگی کردن تو نیویورک متنفرم. از اتوبوس‌های خیابون پنجم و اتوبوس‌های خیابون مدیسون و پیاده شدن از درهای وسطی متنفرم. از فیلم‌های سینمای خیابون هفتاد و دوم با اون ابرهای قلابی روی سقف و آشنا شدن با آدم‌هایی مثل جورج هریسون و پایین رفتن با آسانسور وقتی که می‌خواهی بری بیرون و مردهایی که توی بروکس^۱ شلواریت رو اندازه می‌گیرن متنفرم.»

۱. Brooks: فروشگاه بزرگ لباس برادران بروکس در خیابان مدیسون

صدایش بیش تر هیجان زده شد: «از این جور چیزا. می دونی منظورم چیه؟ یه چیزی رو می دونستی؟ تو تنها دلیلی هستی که به خاطرش این تعطیلات برگشتم خونه.»

سالی در حالی که آرزو می کرد هلدن موضوع را عوض کند، گفت: «تو خیلی دوست داشتنی هستی.»

— پسر، از مدرسه متنفرم! باید یه بار مدرسه ی پسرانه رو ببینی. همه ی کاری که می کنی اینه که درس بخونی و این طور نشون بدی که برات مهمه اگه تیم فوتبال ببره، و درباره ی دخترها و لباس و مشروب حرف بزنی و...

سالی حرف او را قطع کرد: «حالا گوش کن. خیلی پسرها از مدرسه چیزای بیش تری یاد می گیرن.»

هلدن گفت: «موافقم. ولی این همه ی چیزیه که من دستگیرم شده. می فهمی؟ منظورم همینه. من هیچی از هیچی دستگیرم نمی شه. اصلاً سر حال نیستم. تو حال افتضاحی ام. بین سالی، نظرت راجع به این که از این وضع راحت بشیم چیه؟ این ایده ی منه: من ماشین فرد هالسی^۱ رو قرض می گیرم و فردا صبح می ریم ماساچوست و ورمونت و اون دور و بر. می فهمی؟ واقعاً قشنگه. منظورم اینه که اون جا محشره، به خدا راس می گم. توی اون کابین های اردوگاه و یه چیزی مثل اون می مونیم تا پول من تموم بشه. من صد و دوازده دلار با خودم دارم. بعد، وقتی پول تموم شد، من یه کار می گیرم و ما یه

جایی کنار یه جویبار یا یه چیزی مثل اون زندگی می‌کنیم. می‌فهمی منظورم چیه؟ به خدا راس می‌گم سالی، خیلی بهمون خوش می‌گذره. اون وقت، بعداً با هم ازدواجی چیزی می‌کنیم. چی می‌گی؟ زود باش! چی می‌گی؟ زود باش! بیا انجامش بدیم. ها؟»

سالی گفت: «تو نمی‌تونی همین جوری یه همچین کاری بکنی.. هلدن با صدای گوش‌خراشی پرسید: «چرا نه؟ آخه چرا نه؟» سالی گفت: «چون نمی‌تونی. نمی‌تونی، همین. فرض کن پولت تموم شد و کار پیدا نکردی، اون وقت چی؟»

— یه کار می‌گیرم. نگران اون نباش. تو نمی‌خوای نگران این قسمت باشی. موضوع چیه؟ نمی‌خوای با من بیای؟

سالی گفت: «مسئله این نیست. اصلاً مسئله این نیست. هلدن، ما برای انجام این کارها وقت زیادی داریم. همه‌ی این کارها. بعد از این‌که تو به کالج بری و ما ازدواج کنیم و همه‌ی این حرف‌ها. یه عالمه جاهای محشر واسه دیدن هست.»

هلدن گفت: «نه اون موقع نیست. اون موقع همه چیز فرق می‌کنه.» سالی به او نگاه کرد؛ او خیلی آرام با سالی مخالفت کرده بود. — به هیچ وجه مثل حالا نمی‌شه. ما باید با چمدون‌هامون و این جور چیزا با آسانسور پایین بریم. مجبوریم به همه زنگ بزنیم و خداحافظی کنیم و براشون کارت پستال بفرستیم. و منم مجبورم پیش بابام کار کنم و توی اتوبوس‌های خیابون مدیسون بشینم و روزنامه بخونم. مجبوریم همیشه بریم خیابون هفتاد و دو و فیلم اخبار روزرو

بینیم. اخبار روز! فیلم‌های خبری. همیشه به مسابقه‌ی اسب‌دوونی
احمقانه و خبر این‌که به زنیکه به بطری واسه افتتاح کشتی
شکونده^۱ رو نشون می‌دن. تو اصلاً نمی‌فهمی من چی دارم می‌گم.
سالی گفت: «شاید نمی‌فهمم. شاید تو هم نمی‌فهمی.»
هلدن در حالی که کفش‌های پاتینارش از یکی از شانه‌هایش آویزان
بود، بلند شد. با خونسردی اعلام کرد: «تو باعث می‌شی به درد
باشکوه رو حس کنم.»



کمی بعد از نیمه‌شب، هلدن و یک پسر چاق و بی‌ریخت به نام
کارل لوک^۲ در بار و دزورپ نشسته بودند. اسکاچ^۳ و سودا می‌نوشتند
و چیپس سیب‌زمینی می‌خوردند. کارل هم در پِنسی پرپ درس
می‌خواند و پیشاهنگ کلاس بود.
هلدن گفت: «هی، کارل، تو یکی از اون پسرهای عاقلی. به
چیزی رو بهم بگو. فرض کن جونت به لب رسیده باشه و تابلو دیوونه
شده باشی. فرض کن می‌خواستی مدرسه رو ول کنی و از این جورکارا
و از نیویورک گورت رو گم کنی. اون وقت چی کار می‌کردی؟»
کارل گفت: «سر بکش. مرده شور این حرف‌ها رو ببرن.»
هلدن با التماس گفت: «نه، دارم جدی می‌گم.»

۱. از رسوم به آب انداختن و تعمید کشتی که توسط نیروی دریایی انگلیس از قرن هفده
مرسوم شده است و امروزه در انگلیس و آمریکا بسیار رواج دارد.

2. Carl Luce

۳. نوعی نوشیدنی

کارل گفت: «تو همیشه آدم رو عاصی می‌کنی.» و بلند شد و رفت. هلدن به نوشیدن ادامه داد. اندازه‌ی نه دلار اسکاچ و سودا خورد. ساعت دو صبح، از بار به داخل اتاق کوچک جلویی که در آن یک تلفن بود، رفت. سه شماره را قبل از این که شماره‌ی درست را پیدا کند، گرفت و در دهنی تلفن فریاد کشید: «الو.»

صدای سردی پرسید: «شما کی هستید؟»

— منم. هلدن کالفیلد. لطفاً می‌تونم با سالی حرف بزنم؟
— سالی خوابه. من خانوم هیز هستم. چرا این ساعت زنگ می‌زنی
هلدن؟

— می‌خوام با سالی حرف بزنم. خیلی مهمه. گوشی رو بدین بهش.
— اون خوابه. فردا زنگ بزن هلدن. شب بخیر.

— بیدارش کنین. بیدارش کنین. ها؟ بیدارش کنین. خانم هیز.

— سالی از آن طرف خط گفت: «هلدن. منم. چی شده؟»

— سالی؟ سالی تویی؟

— آره. مست کردی.

— سالی، برای شب کریسمس می‌آم. درخت رو برات تزئین می‌کنم. خوبه؟ چی می‌گی؟ ها؟

— باشه. برو بخواب. کجایی؟ کی باهاته؟

— درخت رو برات تزئین می‌کنم. خوبه؟ چی می‌گی؟ ها؟

— باشه. حالا برو بخواب. کجایی؟ کی باهاته؟

— درخت رو برات تزئین می‌کنم. خوبه؟ چی می‌گی؟ ها؟ باشه؟

— باشه! شب بخیر!

— شب بخیر. شب بخیر سالی کوچولو. سالی عزیزم. عشق من.
هلدن گوشی را گذاشت و تقریباً پانزده دقیقه کنار تلفن ایستاد. بعد
یک سکه‌ی پنج سنتی دیگر در تلفن انداخت و همان شماره را دوباره
گرفت.

توی گوشی تلفن فریاد کشید: «الو! می‌خوام با سالی حرف بزنم
لطفاً.»

گوشی تلفن با یک صدای بلند گذاشته شد و هلدن هم گوشی را
گذاشت. یک دقیقه در حالی که تلو تلو می‌خورد، همان‌جا ایستاد. بعد
به سمت دست‌شویی مردانه رفت و یکی از کاسه‌های دست‌شویی را
پر از آب سرد کرد. سرش را تا گوش‌ها در آب فرو برد و بعد در حالی که
ازش آب می‌چکید به طرف رادیاتور رفت و روی آن نشست. همان‌جا
نشست و در حالی که آب از صورت و پشت گردنش می‌چکید و یقه‌ی
پیراهن و کراواتش را خیس می‌کرد، مربع‌های زمین کاشی‌کاری را
شمرد. بیست دقیقه بعد نوازنده‌ی پیانوی بار به دست‌شویی آمد تا
موهای موج‌دارش را شانه کند.

هلدن از روی رادیاتور سلام کرد: «سلام پسر! من روی صندلی داغ
نشستم. اون‌ها دخل من رو آوردن. دارم سرخ می‌شم.»

نوازنده‌ی پیانو لبخند زد.

هلدن گفت: «پسر، تو واقعاً می‌تونی بزنی. واقعاً می‌تونی پیانو
بزنی. تو باید بری تو رادیو. این رو می‌دونستی؟ تو واقعاً خوبی پسر.»

نوازنده‌ی پیانو پرسید: «حوله می‌خوای رفیق؟»

هلدن گفت: «من؟ نه.»

— چرا نمی‌ری خونه بچه؟

هلدن سرش را تکان داد و گفت: «من نه. من نه.»

نوازنده‌ی پیانو شانه‌هایش را بالا انداخت و شانه‌ی زنانه را در جیبش گذاشت. وقتی از اتاق بیرون رفت، هلدن از روی رادیاتور بلند شد و چندین بار برای این‌که اشک‌هایش را بیرون بریزد پلک زد. بعد به رخت‌کن رفت. پالتویش را بدون این‌که دکمه‌ها را ببندد، پوشید و کلاهش را پشت سرِ خیسِ آب‌کشیده‌اش مچاله کرد.

هلدن در حالی‌که دندان‌هایش محکم به هم می‌خوردند، گوشه‌ی خیابان ایستاد و منتظر اتوبوس خیابان مدیسون شد. انتظار طولانی‌ای بود.

آخرین روزِ آخرین مرخصی

گروهبان فنی جان اف. گلدوالر^۱، سرباز جزء به شماره سربازی ۳۲۳۲۵۲۰۰ با شلوار گشاد کتانی و پیراهن سفیدی که یقه‌اش باز بود و جوراب راه‌راه، کفش‌های راحتی قهوه‌ای و کلاه قهوه‌ای تیره که رویش یک نوار سیاه کشیده شده بود، پایش را روی میز انداخته و یک بسته سیگار دم دستش گذاشته بود و مادرش هر لحظه امکان داشت با یک تکه کیک شکلاتی و یک لیوان شیر از راه برسد.

کف اتاق پر از کتاب بود. کتاب‌های باز، کتاب‌های بسته، کتاب‌های پرفروش، کتاب‌های به فروش نرفته، کتاب‌های کلاسیک، کتاب‌های از مد افتاده، کتاب‌های کادوی کریسمس، کتاب‌های کتابخانه، کتاب‌های قرضی.

در آن لحظه گروهبان در آتلیه‌ی میخایلو فِ نقاش با آنا کارنینا و کنت ورونسکی^۲ بود. چند دقیقه پیش با پدر زوزیما و

1. John F. Gladwaller

۲. شخصیت‌های رمان آناکارنینا نوشته‌ی لئو تولستوی

آلیوشا کارامازوف^۱ در سرسرای پایین صومعه ایستاده بود. یک ساعت پیش از چمن زارهای وسیع و غم‌انگیز جی گتسبی با نام اصلی جیمز گتز^۲، رد شده بود. گروه‌بان سعی کرد به سرعت سری به آتلیه‌ی میخایلو ف بزند تا وقت کافی داشته باشد در تقاطع خیابان پنجم و چهل و ششم بایستد. او و یک پلیس کله‌گنده به اسم بن کالینز منتظر رد شدن دختری به نام ادیت دُل بودند^۳. ... آدم‌های خیلی زیادی بودند که گروه‌بان می‌خواست دوباره ببیندشان و خیلی جاهایی که ارزش دیدن...

مادرش در حالی که شیر و کیک در دستش بود وارد اتاق شد و گفت: «بفرماید!»

با خودش فکر کرد، خیلی دیر شده. دیگه وقت تمومه. شاید بتوانم اونارو با خودم ببرم. آقا من کتاب‌هایم را همراهم آورده‌ام. فعلاً نمی‌توانم به کسی شلیک کنم. دوستان شما جلو بروید من با کتاب‌هایم این‌جا می‌مانم.

در حالی که از آتلیه‌ی میخایلو ف بیرون می‌آمد، گفت: «اوه،

-
۱. شخصیت‌های داستان برادران کارامازوف نوشته‌ی فئودور میخایلوویچ داستایفسکی
 ۲. جی گتسبی یکی از شخصیت‌های داستان گتسبی بزرگ نوشته‌ی اف اسکات فیتزجرالد است که نام اصلی‌اش جیمز گتز بوده و نام خود را به جی گتسبی تغییر می‌دهد.
 ۳. شخصیت‌های داستان آن‌جا بسخندی است نوشته‌ی رینگ لاردنر، داستان کوتاه‌نویس معروف آمریکایی که از دوستان نزدیک فیتزجرالد بود و تأثیر زیادی روی کارهای هم‌نگوی و سلبنجر گذاشت. این نویسنده دومین نویسنده‌ی محبوب هلدن در داستان ناطور دشت است و هلدن می‌گوید داستان ماجرای عشق یک پلیس رانندگی به دختری است که همیشه با سرعت زیاد می‌رانده و عاقبت در یک حادثه‌ی رانندگی کشته می‌شود.

ممنونم مامان. واقعاً عالی به نظر می‌رسه.»

مادرش سینی را روی میز گذاشت و در حالی که مثل همیشه با تعریفش بیب را متعجب می‌کرد، گفت: «شیرش مثل یخ خنکه.» بعد روی چهارپایه‌ی کنار صندلی پسرش نشست و شروع کرد به واریسی چهره‌ی او و به دست لاغر و آشنایش که چنگال را برمی‌داشت با عشق و علاقه نگاه کرد.

گروه‌بان یک تکه کیک به دهان گذاشت و با شیر قورتش داد. مثل یخ خنک بود. بد نبود.

گفت: «بدک نیست.»

مادرش در حالی که از تعریف منفی او خوشحال به نظر می‌رسید، گفت: «از صبح تا حالا توی یخ بوده. عزیزم، اون پسره، کرفیلد کی می‌آد؟»

— کالفیلد. اون یه پسر نیست مامان. اون الان بیست و نه سالشه. من می‌رم سراغ قطار ساعت شش. بنزین داریم؟

— نه فکر نمی‌کنم. ولی پدرت گفت بهت بگم کوپن‌ها توی خونه‌ان. با اون‌ها می‌شه شش تا گالن بنزین گرفت.»

خانم گلدوالر یک مرتبه متوجه‌ی وضعیت کف اتاق شد و گفت: «بیب، قبل از این‌که از خونه بری بیرون کتاب‌ها رو جمع می‌کنی مگه نه؟»

بیب با بی‌علاقگی و دهان پر از کیک گفت: «م.م.م.» کیک را قورت داد و یک قلب دیگر شیر خورد. عجب خنک بود. پرسید: «مدرسه‌ی

متی^۱ کی تعطیل می‌شه؟»

— فک می‌کنم حدودای ساعت سه. بیب لطفاً برو دنبالش! اگه با یونیفورم بری خیلی ذوق می‌کنه.

بیب در حالی که ملج مولوچ می‌کرد، گفت: «نمی‌تونم یونیفورم بپوشم. با سورتمه می‌رم.»

— با سورتمه؟

— اوهوم.

— وای خدای من! یه پسر بیست و چهار ساله و سورتمه‌سواری؟ بیب از جایش بلند شد. لیوانش را برداشت و آخرین قطره‌ی شیرش را خورد — واقعاً خنک بود. بعد از لابه لای کتاب‌های روی زمین مثل یک هافبک در یک حرکت آهسته‌ی ساختگی رد شد و رفت کنار پنجره. پنجره را باز کرد.

— بیب، از سرما یخ می‌زنی.

— نه نه.

یک مشت برف از لبه‌ی پنجره برداشت و گلوله‌اش کرد؛ این راه درست گلوله درست کردن بود که البته خیلی هم روش خشکی نبود. مادرش متفکرانه گفت: «تو این مدت با متی خیلی مهربون بودی.» — بچه‌ی خوبیه.

— اون پسره کُرفیلد قبل از این که بره ارتش چی کار می‌کرد؟

— کالفیلد. مسئول سه تا برنامه‌ی رادیویی بود: من لیدیامور هستم،

در جست و جوی زندگی و دکتر مارسیا استیل.

خانم گلدوالر با هیجان گفت: «من همیشه من لیدیا مور هستم رو گوش می‌کنم. اون یه دختر دام‌پزشکه.»
— کالفیلد نویسنده هم هست.

— اوه، یه نویسنده. واسه‌ی تو خیلی خوبه. خیلی آدم بافرهنگیه؟
گلوله‌ی برف توی دستش داشت چکه می‌کرد. بیب از پنجره پرتش کرد بیرون و گفت: «پسر خوبیه. یه برادر کوچیک‌تر توی ارتش داره که چند بار از مدرسه اخراج شد. راجع بهش خیلی حرف می‌زنه. همیشه سعی می‌کنه اون رو یه بچه‌ی شیطون جا بزنه.»
خانم گلدوالر گفت: «بیب، لطفاً پنجره رو ببند.»

بیب پنجره را بست و به سمت کم‌دش رفت. بدون فکر کردن درش را باز کرد. تمام کت و شلوارهایش از جالباسی آویزان بودند ولی نمی‌توانست آن‌ها را ببیند چون با روکش‌های سیاه پوشیده شده بودند. با خودش فکر کرد که شاید دیگر هیچ‌وقت نتواند آن‌ها را دوباره ببوشد. پوچی، نام توگلدوالر است.^۱ تمام دخترهایی که در یک میلیون اتوبوس و یک میلیون خیابان و یک میلیون مهمانی پرسرو صدا بودند، هیچ‌کدام او را درکت سفیدی که دکتر وبر و خانم وبر^۲ از برمودا برایش آورده بودند، ندیدند. حتی فرانسس^۳ هم هیچ‌وقت آن را ندیده بود. می‌بایست فرصتی فراهم می‌کرد که با آن

۱. مثل لحن هملت وقتی که می‌گوید: «سستی، نام تو زن است.»

2. Doc Weber and Mrs. Weber

3. Frances

کت سفید وارد اتاقی بشود که فرانسس آن جاسبت. همیشه وقتی کنار فرانسس بود حس می‌کرد قیافه‌ی خیلی بی‌ریختی دارد و بینی‌اش بزرگ‌تر و درازتر از همیشه به نظر می‌آید. ولی با آن کت سفید. با آن کت سفید می‌توانست دل او را ببرد.

مسئله‌ای که او را یک‌خرده آزار داد این بود که مادرش انگار فکر او را خوانده باشد، گفت: «کت سفیدت رو دادم خشک‌شویی و قبل از این‌که بذارمش توی کمد اتوش کردم.»

بیب جلیقه‌ی آبی‌رنگ ملوانی را تنش کرد و روی آن بادگیر قهوه‌ای‌اش را پوشید.

پرسید: «مامان، سورتمه کجاست؟»

مادرش گفت: «فکر می‌کنم توی گاراژ باشه.»

بیب از کنار مادرش که هنوز روی چهارپایه نشسته بود، و با عشق نگاهش می‌کرد، رد شد. آرام روی بازویش زد و گفت: «بعداً می‌بینمت. به هوش باش.»

— خدا حافظ.



آخرهای اکتبر می‌توانی روی بخار پنجره نقاشی کنی و حالا قبل از این‌که نوامبر به پایان برسه، شهر ولدستای^۱ نیویورک سفیدپوش شده بود، آن‌قدر سفید که تند بروی طرف پنجره، آن‌قدر سفید که نفس عمیق بکشی، آن‌قدر سفید که کتاب‌هایت را توی اتاق بیندازی و بیای

بیرون، توی برف سفید. ولی با این حال، وقتی که زنگ مدرسه سر ساعت سه زده شد، مثل چند بعد از ظهر گذشته چند تا دانش آموز پرشور - البته فقط دخترها - در کلاس ماندند تا دوشیزه گلتزر^۱ دوست داشتنی یک فصل دیگر از رمان بلندی‌های بادگیر^۲ را برای شان بخواند. بنابراین بیب روی سورتبه نشست و گوش کرد. تقریباً ساعت ۳:۳۰ بود. با خودش گفت، متی بدو یا بیرون. زیاد وقت ندارم.

ناگهان در بزرگ باز شد و نزدیک دوازده تا چهارده تا دختر کم سن و سال پر حرف در حالی که هم دیگر را هل می دادند، فریاد زنان پریدند بیرون توی هوای آزاد. بیب با خودش فکر کرد زیاد شبیه یک گروه روشن فکر نیستند. شاید اصلاً از بلندی‌های بادگیر خوش شان نیامده. شاید فقط دنبال خود شیرینی هستند. البته فکر نمی کرد متی این طوری باشد. بیب با خودش فکر کرد، حاضرم شرط ببندم اون دیوونه‌ی این رمانه و حاضرم شرط ببندم دلش می خواد کتی به جای لیتن با هیت کلیف ازدواج کنه.

سپس هر دو در یک لحظه چشم شان به یکدیگر افتاد. وقتی متی او را دید، چنان صورتش گل انداخت که بیب تا به حال ندیده بود و اندازه‌ی برنده شدن در پنجاه جنگ می ارزید. متی دیوانه وار توی برف دست نخورده که تا زانو می رسید به سمتش دوید.

1. Miss Galtzer

۲. خالق رمان بلندی‌های بادگیر یا عشق هرگز نمی میرد، امیلی برونته نویسنده‌ی قرن ۱۹ انگلیسی است.

متی فریاد کشید: «وای خدای من، بیب.»

بیب آرام و راحت گفت: «سلام متی. سلام کوچولو. فکر کردم دلت

می‌خواد بهت سواری بدم.»

— آخ جون!

بیب پرسید: «کتاب چه طور بود؟»

— خوب بود. تو خوندیش؟

— اوهوم.

— من دلم می‌خواد کتی با هیت‌کلیف عروسی کنه نه با لیستون

شل و ول. اون حال آدم رو بد می‌کنه... خدای من! نمی‌دونستم

می‌ای دنبالم. مامان بهت گفت کی تعطیل می‌شم؟

— آره. بپر روی سورتمه تا برسونمت.

— نه. من کنارت پیاده می‌آم.

بیب خم شد و طنابِ سورتمه را برداشت. بعد در حالی که متی

کنارش راه می‌رفت، توی برف به طرف خیابان به راه افتاد. بقیه‌ی

بچه‌ها، بقیه‌ی جمعیت بلندی‌های بادگیر به آن‌ها زل زده بودند. بیب با

خودش فکر کرد، این‌ها همش برای منه. حالا از همیشه توی زندگیم

خوشحال‌ترم. این بهتر از کتاب‌هامه، بهتر از فرانسس، این خوشبختی از

سرم هم زیاده. خب، همه‌ی شما ژاپنی‌های کوچیک با اون تک‌تیراندازاتون

که توی اخبار دیدم می‌تونید به من شلیک کنید. چه اهمیتی داره؟

حالا در خیابان بودند. بیب طنابِ سورتمه را انداخت توی

سورتمه و سوار سورتمه شد.

گفت: «من اول سوار می‌شم. خب پشتم سوار شو مت.»
 متی با نگرانی گفت: «پس خواهش می‌کنم از خیابون اسپرینگ
 نریم بیب. اگه از اسپرینگ بریم درست وسط خیابون لوکاست در
 می‌آیم و لوکاست پر از ماشین و کامیونه.»

فقط پسرهای بزرگِ خشن و بددهن می‌پریدند وسط خیابان
 اسپرینگ. بابی اِره‌ارت^۱ پارسال این کار را کرد و کشته شد و وقتی
 پدرش جنازه‌اش را جمع می‌کرد، صدای جیغ و داد و گریه‌ی مادرش
 همه‌جا را پر کرده بود.

بیب سورتمه را به سمت خیابان اسپرینگ گرفت و آماده شد و به
 متی گفت: «ببر پشتم متی.»

— خواهش می‌کنم نریم اسپرینگ. من نمی‌تونم پیام اسپرینگ.
 یه بار به بابا قول دادم. عصبانی می‌شه. منظورم اینه که بیش‌تر
 ناراحت می‌شه تا عصبانی.

بیب گفت: «عیبی نداره متی. وقتی با منی عیب نداره. می‌تونی
 بهش بگی با من بودی.»

— نه، خواهش می‌کنم نریم اسپرینگ بیب. نظرت راجع به خیابون
 راندلف چیه؟ راندلف خیلی عالیه.

— باشه عیبی نداره. مجبورت نمی‌کنم متی. من که مشکلی ندارم.
 متی فوراً سوار سورتمه شد و کتاب‌هاش را جلوی شکم گرفت.
 بیب گفت: «آماده‌ای؟»

متی نمی‌توانست جوابش را بدهد. بیب که عاقبت متوجه‌ی ترس متی شده بود، گفت: «داری می‌لرزی.»
— نه.

— آره. داری می‌لرزی. مجبور نیستی بیای متی.
— نه. راست می‌گم نمی‌ترسم.
— آره می‌ترسی. می‌تونی پاشی. عیبی نداره. می‌تونی پاشی.
— من حالم خوبه بیب. نگاه کن. واقعاً راست می‌گم. واقعاً حالم خوبه.

— نه عزیزم بلند شو.
متی بلند شد. بیب هم ایستاد و برف‌های تیغه‌های سورت‌مه را تکاند. متی با نگرانی گفت: «من باهات می‌آم خیابون اسپرینگ. واقعاً راست می‌گم. باهات می‌آم اسپرینگ.»
برادرش گفت: «می‌دونم متی، می‌دونم.» با خودش فکر کرد، از همیشه خوشحال‌ترم و گفت: «بدو بیا. راندلف هم خیلی خوبه. اصلاً بهتره.» و دست متی را گرفت.



وقتی که بیب و متی به خانه رسیدند، سرجوخه وینسنت کالفیلد^۱ با یونیفورم نظامی در را باز کرد. او مرد جوان رنگ‌پریده‌ای با گوش‌های بزرگ بود که یک زخم سفید روی گردنش از یک جراحی دوران کودکی داشت. لبخند خارق‌العاده‌ای روی لبش داشت که

۱. Vincent Caulfield؛ برادر هلدن کالفیلد، قهرمان رمان ناپودر دشت

خیلی کم آن را به کار می‌برد. وینسنت با لحن سردی گفت: «از دیدن تان خوشبختم. شما دو تا اگه برای خوندن کنتور گاز اومدین، باید بدونین که خونه رو اشتباهی اومدین. ما از گاز استفاده نمی‌کنیم. ما برای گرم کردن خونه بچه‌هارو می‌سوزونیم. همیشه همین کاررو می‌کردیم. روز خوش!»

بعد خواست در را ببندد. بیب پایش را وسط در گذاشت و وینسنت با خشونت شروع کرد به لگد زدن به آن.
— آئی، فکر کردم ساعت شیش می‌آی.

وینسنت در را باز کرد و گفت: «بیاین تو. این جا یه خانومی هست که به هر دو تون یه تیکه کیکِ سنگی می‌ده.»

بیب در حالی که با او دست می‌داد گفت: «وینسنت پیر!»
وینسنت در حالی که به متی که کمی ترسیده بود نگاه می‌کرد، گفت: «این کیه؟»

بعد جواب خودش را داد: «این متیلدا^۱ است! دیگه لزومی نداره که بیش‌تر از این ازدواج‌مون رو عقب بندازیم متیلدا. من از همون شبی که توی مونت کارلو آخرین پوشکت رو گذاشتی کنار یهو عاشقت شدم. این جنگ نمی‌تونه ادامه پیدا کنه.»

بیب در حالی که می‌خندید گفت: «متی این وینسنت کالفیلده.»
متی با دهان باز گفت: «سلام.»

خانم گلدوالر مات و مبهوت کنار شومینه ایستاده بود.

وینسنت به متی گفت: «من یه خواهر هم سن تو دارم. اون به خوشگلی تو نیست ولی احتمالاً خیلی از تو باهوش تره.»
متی پرسید: «نمره هاش چنده؟»

— از ریاضی سی می گیره، از دیکته بیست، از تاریخ پونزده و از جغرافی صفر. اون نمی تونه نمره ی جغرافیش رو مثل نمره های دیگه بالا بکشه.

بیب از این که می دید وینسنت با متی صحبت می کند خیلی خوشحال بود چون می دانست که وینسنت با او خوب کنار می آید.

متی در حالی که می خندید گفت: «واقعاً نمره هاش افتضاحه.»
وینسنت گفت: «باشه تو باهوشی. حالا بگو اگه الف سه تا سبب داشته باشه و ب ساعت سه راه بیفته، چه قدر برای سین طول می کشه تا پنج هزار مایل بره تا به شیلی برسه؟... جواب رو بهش نرسون گروه بان. بچه باید یاد بگیره خودش تنها کارهاش رو انجام بده.»

بیب در حالی که به پشت وینسنت می زد، گفت: «بیا بریم بالا. سلام مامان. وینسنت گفت کیک مثل سنگ بود.»

خانم گلدوالر گفت: «دو تا تیکه خورد.»

بیب از مهمانش پرسید: «بارو بندیلِت کو؟»

وینسنت در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت: «اون خوشگلا بالان.»

خانم گلدوالر قبل از این که آنها به بالای پله ها برسند، گفت:
«شنیدم نویسنده ای وینسنت!»

وینسنت از نرده‌ها خم شد و گفت: «نه، نه، خانم گلدوالر. من خواننده‌ی اپرا هستم. تمام آهنگام رو آوردم. اگه بشنوید خوش‌تون می‌آد.»

متی پرسید: «شما همون آقای هستید که توی من لیدیا مور هستم بازی می‌کنه؟»

— من لیدیا مور هستم. تازه سیبیلاموزدم.

وقتی‌که وینسنت و بیب توی اتاق نشستند و شروع کردند به سیگار کشیدن، بیب پرسید: «نیویورک چه‌طور بود وینس؟»

— چرا لباس‌های غیرنظامی پوشیدی گروه‌بان؟

— رفته بودم ورزش. با متی رفتیم سورتمه‌بازی. دارم جدی باهات حرف می‌زنم. نیویورک چه‌طور بود؟

— دیگه از واگن‌های اسبی خبری نبود. از وقتی توی ارتش نام‌نویسی کردم، واگن‌های اسبی رو از خیابون جمع کردن.»

وینسنت کتابی را از زمین برداشت و شروع کرد به خواندن حروف روی جلدش و با لحن ملامت‌باری گفت: «کتاب‌ها، من یه زمانی خیلی کتاب می‌خوندم. استندیش^۱، آلجر^۲، نیک کارتر^۳. کتاب خوندن

۱. Miles Standish؛ مستعمره‌نشین قرن ۱۶ و ۱۷ آمریکایی. کاپیتان استندیش محافظ مهاجران انگلیسی در آمریکا بود. هنری وادزورث لانگفلو، شاعر مشهور قرن ۱۹ آمریکا چندین شعر درباره او سروده است.

۲. Horatio Alger؛ نویسنده‌ی قرن ۱۹ آمریکایی

۳. Nick Carter؛ کارآگاه داستانی معروف که اولین بار در داستان جنایت مرموز خیابان مدیسون نوشته‌ی جان کریل به خواننده‌ها معرفی شد.

هیچ وقت برام فایده نداشت. این رو به یاد داشته باش رفیق.»
– حتماً. برای آخرین بار می پرسم. نیویورک چه طور بود؟
– اوضاع زیاد خوب نیست. برادرم هلدن مفقودالثر شده. وقتی
خونه بودم نامه رو گرفتم.
بیب در حالی که پایش را از روی میز برمی داشت گفت: «نه
وینسنت!»

وینسنت گفت: «بله.» سعی کرد وانمود کند که دارد به صفحه های
کتابی که در دست دارد، نگاه می کند.

– معمولاً تصادفی توی کلوپ قدیمی کالج جو^۱ توی نیویورک
روزای سوم و هجدهم ماه می دیدمش. این کلوپ همون جاییه که
بچه های کالج و دانش آموزای پیش دانشگاهی اون جا جمع می شن و
آبجو می خورن. معمولاً تعطیلات کریسمس و عید پاک که خونه بود،
می رفتم اون جا دنبالش تا ببینمش. معمولاً قرارم رو می کشوندم
اون جا و اون پُشت ها پیدااش می کردم. اون پرسر و صداترین و
شنگول ترین بچه ی اون دور و بر بود. وقتی همه ی بچه های هم سن و
سالش می چسبیدن به آبجو، اون کم تر از اسکاچ نمی خورد. بهش
می گفتم: «حالت خوبه احمق؟ می خوای بری خونه؟ پول مول
می خوای؟» و اون می گفت: «نه نه نه، نمی خوام وینس. نمی خوام.
سلام پسر. سلام. این دختر ملوسه کیه؟» و همون جا ولش می کردم به

۱. Joe College؛ کالژی در نیویورک که در تدریس علوم مقدماتی (هفت علم) بسیار معروف است.

حال خودش. ولی نگرانش بودم چون یاد تموم اون تابستون‌های دیوونه‌ی از دست‌رفته می‌افتادم که این خل و چل مایوش رو به جای این‌که آویزون کنه مثل یه گلوله‌ی خیس پایین پله‌ها می‌انداخت و من مایوش رو برمی‌داشتم چون انگار مثل جوونیای خودم بود.

وینسنت کتابی را که وانمود می‌کرد در حال خواندنش است، بست و مثل یک دلقک سیرک سوهان ناخنش را از جیب پیراهنش درآورد و شروع کرد به سوهان زدن به ناخنش.

— پدرت مهمونایی رو که ناخن‌شون مرتب نباشه از سر میز بلند می‌کنه؟
— آره.

— چی درس می‌ده؟ بهم گفته بودی ولی یادم رفت.

— زیست‌شناسی. چند سالش بود وینس؟

— بیست.

بیب احمقانه حساب کرد: «نه سال جوون‌تر از تو بود. خانوادت؛ منظورم اینه که خانوادت می‌دونن یه هفته دیگه می‌ری مأموریت خارج کشور؟»

وینسنت گفت: «نه. خانواده‌ی تو چه‌طور؟»

— نه فکر نمی‌کنم. باید قبل از این‌که قطار صبح راه بیفته بهشون بگم. نمی‌دونم چه‌طوری به مامان بگم. حتی اگه یکی اسم تفنگ رو جلوش بیاره اشک تو چشاش جمع می‌شه.

وینسنت با جدیت پرسید: «مرخصی بهت خوش گذشت بیب؟»

بیب گفت: «آره، خیلی زیاد. سیگار پشت سرته.»
وینسنت در حالی که دستش را برای برداشتن سیگارها دراز می‌کرد، پرسید: «با فرانسس خوبی؟»
— آره اون واقعاً عالیه وینس. بچه‌ها از اون خوش شون نمی‌آد ولی واسه من عالیه.

وینسنت نظر داد: «شاید باید باهаш ازدواج می‌کردی.»
بعد بالحن خشنی گفت: «اون حتی بیست سالم نشده بود بیب. تازه ماه دیگه بیست سالش می‌شد. نمی‌تونم آروم بشینم، می‌خوام چند تا آدم بکشم. مسخره نیست؟ من به طرز نفرت‌انگیزی ترسوام. تموم زندگیم با وراجی از دعوا قسر در می‌رفتم. حالا می‌خوام با تیراندازی به مردم جبرانم کنم. فکرشو بکن؟»
بیب برای یک دقیقه چیزی نگفت و سپس پرسید: «بهت خوش گذشت؟ منظورم قبل از رسیدن نامه‌س.»

— نه. از وقتی که بیست و پنج سالم شد روزگار خوشی نداشتم. وقتی بیست و پنج سالم بود باید ازدواج می‌کردم. الان دیگه برای گپ زدن توی کافی شاپ و دست به گردن شدن و بوس کردن دخترای جدید توی تاکسی پیر شدم.

بیب پرسید: «اصلاً هلن^۱ رو دیدی؟»
— نه. فکر می‌کنم اون و جنتلمنی که باهаш ازدواج کرده منتظر یه غریبه‌ی کوچیک هستن.

بیب بالحن خشکی گفت: «خوبه.»

وینسنت لبخند زد: «خیلی خوشحالم که می بینمت بیب. ممنونم که ازم خواستی پیام این جا. این روزها سربازای آمریکایی - به خصوص اون هایی که با هم دوستن - باید هوای هم دیگه رو داشته باشن. این روزها دیگه خوب نیست آدم با غیرنظامی ها بگرده. اون ها چیزهایی رو که ما می دونیم نمی دونن و ما دیگه با چیزهایی که اون ها می دونن آشنا نیستیم. دیگه زیاد به هم نمی خوریم.»

بیب سرش را تکان داد و متفکرانه یک پُک به سیگارش زد.
- من تا قبل از این که برم ارتش واقعاً هیچی راجع به رفاقت نمی دونستم. تو می دونستی وینس؟
- هیچی. این بهترین چیزیه که اون جا پیدا می شه. تقریباً بهترین چیزه.

صدای داد خانم گلدوالر به بالای پله ها و اتاق بیب رسید: «بیب! پدرت خونه ست! شام!»
دو سرباز به سرعت بلند شدند.



وقتی که غذا تمام شد، پروفیسور گلدوالر سخنرانی بلند بالایی بر سر میز شام ایراد کرد. او در جنگ قبلی شرکت کرده بود و داشت وینسنت را با بعضی از آزمون های مردان جنگ قبلی که خودش هم آن ها را پشت سر گذاشته بود، آشنا می کرد. وینسنت که پسر یک هنرپیشه بود، مثل یک هنرپیشه ی ماهر در مقابل یک ستاره روی

صحنه، با خالتی مناسب و ماهرانه به حرف‌های او گوش می‌داد. بیب توی صندلی فرو رفته و به سرخی سیگارش خیره شده بود و هرازگاهی فنجان قهوه‌اش را برمی‌داشت و به لبش می‌برد. خانم گلدوالر بدون این‌که به حرف‌های شوهرش گوش کند، بیب را نگاه می‌کرد و در حالی‌که تابستانی را به یاد می‌آورد که صورت گرد و گلگونش، بلند و تیره و خشن شد، در چهره‌ی او دنبال چیزی می‌گشت. با خودش فکر کرد این بهترین صورتی است که تا به حال دیده. به خوش‌فرمی صورت پدرش نیست ولی بهترین صورت خانواده است. متی زیر میز سرگرم باز کردن بند کفش وینسنت بود. وینسنت پایش را بدون حرکت نگه داشته بود و وانمود می‌کرد که متوجه نشده، تا او کارش را بکند.

پروفسور گلدوالر با شور و هیجان گفت: «سوسک‌ها، هر طرف رو که نگاه می‌کردید سوسک‌ها رو می‌دیدید.»
خانم گلدوالر با دلخوری گفت: «جک^۱ خواهش می‌کنم. سر میز نه.»

همسرش تکرار کرد: «هر طرف رو که نگاه می‌کردی، نمی‌تونستی از دست شون خلاص بشی.»

وینسنت گفت: «عجب مزاحم‌هایی بودن.»

بیب در حالی‌که از این موضوع که وینسنت مجبور بود برای خوشحال کردن پدرش به او جواب‌های سطحی بدهد رنجیده بود،

یک مرتبه گفت: «بابا، نمی‌خوام مثل آدم‌های فضل فروش حرف بزنم ولی بعضی وقت‌ها راجع به جنگ قبلی مثل بقیه‌ی هم‌رزما ت جوری حرف می‌زنی که انگار یه بازی خشن و کثیف بود که از اون طریق جامعه‌ی دوران شما مرده‌ها رو از پسرها جدا می‌کرد. نمی‌خوام خسته کننده به نظر بیام ولی شما مرده‌هایی که از جنگ قبلی موندین همه تون موافقین که جنگ جهنمه، ولی من واقعاً نمی‌دونم، این طور به نظر می‌آد که شما به خاطر این که توی اون جنگ شرکت کردین خودتون رو یه کم بالاتر از بقیه می‌دونین. برای من این طور به نظر می‌آد که مرده‌هایی که توی جنگ قبلی تو آلمان بودن شاید همین طوری حرف می‌زدن و همین طور فکر می‌کردن. وقتی که هیتلر این جنگ رو شروع کرد، نسل جوون تر آلمان تصمیم می‌گیرن تا خودشون رو برابر با یا حتی بهتر از پدراشون نشون بدن.»

بیب با حالتی عصبی مکث کرد. «من به این جنگ اعتقاد دارم. اگه نداشتم الان توی کمپ مخالف جنگ بودم و خودم رو واسه یه مدت از شر جنگ خلاص می‌کردم. من به کشتن نازی‌ها و فاشیست‌ها و ژاپنی‌ها اعتقاد دارم چون راه دیگه‌ای رو بلد نیستم. ولی به این که این وظیفه‌ی همه‌ی مردایی که جنگیدن و خواهند جنگید، که وقتی جنگ تموم شد، دهن شون رو ببندن و دیگه هیچ وقت ازش حرف نزنن، بیش تر از هر اعتقادی که توی زندگیم داشتم، معتقدم. دیگه وقتش رسیده بذاریم مرده‌ها راحت بخوابن و هیچ راه دیگه‌ای بهتر از این جواب نمی‌ده. خدا می‌دونه.»

بیب انگشتانش را زیر میز به هم قفل کرد. «ولی اگه ما برگردیم و آلمان‌ها برگردن، انگلیسی‌ها برگردن، ژاپنی‌ها و فرانسوی‌ها و همه‌ی اون‌هایی که جنگیدن برگردن و همه‌شون حرف بزنن و بنویسن و نقاشی کنن و از قهرمانی و سوسک‌ها و سنگرها و خون فیلم بسازن، نسل‌های آینده برای همیشه محکوم می‌شن به مقابله با هیتلرهای جدید. هیچ وقت به فکر پسرهای هم نرسیده که جنگ رو سرزنش کنن و به سربازهای توی کتاب‌های تاریخ بخندن. اگه پسرهای آلمانی یاد می‌گرفتن خونریزی و خشونت رو سرزنش کنن، هیتلر مجبور بود واسه این که حوصله‌اش سر نره، بافتنی ببافه.»

بیب ساکت شد. می‌ترسید که از خودش جلوی پدرش و وینسنت یک احمق ساخته باشد. پدرش و وینسنت هیچ نظری ندادند. متی یک‌هو از زیر میز بیرون آمد و توی صندلی‌اش در حالی که از خودش خیلی راضی بود وول خورد. وینسنت پایش را تکان داد و نگاهی متهم‌کننده به متی انداخت. بندهای یک لنگه کفش به بندهای لنگه کفش دیگر گره خورده بودند.

بیب با شرمندگی پرسید: «فکر می‌کنی جفنگ می‌گم وینس؟»
— نه، ولی فکر می‌کنم تو از ذات بشر بیش از حد توقع داری.
پروفسور گلدوالر نیشش باز شد و گفت: «من دیگه نمی‌خواستم این قدر به سوسک‌هام شاخ و برگ بدم.»

پروفسور خندید و بقیه به جز بیب که از به شوخی گرفته شدن احساسات عمیقش یک‌خورده دلگیر شده بود، با او خندیدند.

وینسنت به بیب نگاه کرد و ناراحتی او را فهمید و دلش خیلی برایش سوخت.

وینسنت گفت: «چیزی که واقعاً می‌خوام بدونم اینه که امشب با کی قرار دارم؟»

بیب جواب داد: «جکی بنسون^۱».

خانم گلدوالر گفت: «اوه، وینسنت اون واقعاً دختر دوست داشتنيه.»
وینسنت گفت: «این جوری که شما می‌گید مطمئنم به اندازه‌ی گناه زشته.»

— نه، واقعاً دوست داشتنيه... مگه نه بیب؟

بیب در حالی که هنوز به حرف‌هایی که زده بود فکر می‌کرد، سرش را تکان داد. خودش را نابالغ و یک احمق واقعی حساب می‌کرد. به نظرش حرف‌هایش پوچ و کلیشه‌ای بودند.

وینسنت انگار که چیزی یادش آمده باشد، گفت: «اوه، الان اسمش یادم اومد. اون یکی از همون عشقای آتیشی قدیمیت نیست؟»

خانم گلدوالر با علاقه و لحنی مالکانه گفت: «بیب دو سال باهاش بود. اون واقعاً دختر بی‌نظیره. حتماً ازش خوشت می‌آد وینسنت.»
— عالیه. این هفته هنوز عاشق نشدم... انگار نمی‌دونستی با چه دختری قرار داری وینسنت.

خانم گلدوالر خندید و بلند شد. بقیه هم بلند شدند.

وینسنت اعلام کرد: «یکی بندهای کفشام روبه هم گره زده. خانم گلدوالر، از شما با این سن و سال تون بعیده.»

متی تقریباً از خنده روده‌بر شد. زد به پشت وینسنت و آن قدر خندید که نزدیک بود از حال برود. وینسنت سرد و بی‌روح نگاهش کرد و بیب در حالی که دوباره لبخند می‌زد آمد این طرف میز و خواهرش را بلند کرد و روی شانه‌اش گذاشت. کفش‌های متی را با دست راستش در آورد و به وینسنت داد و وینسنت با حالتی جدی در جیب بلوزش را باز کرد و کفش‌ها را داخل جیبش گذاشت. متی از خنده جیغ کشید و برادرش گذاشتش پایین و به طرف پنجره، همان جایی که پدرش ایستاده بود، رفت و دستش را بر شانه‌ی او گذاشت و گفت: «بازم داره برف می‌آد.»

نصفه شب بیب نمی‌توانست بخوابد. دائماً در تاریکی غلت می‌زد. ناگهان آرام شد و به پشت دراز کشید. می‌دانست وینسنت چه واکنشی نسبت به فرانسس نشان می‌دهد، ولی آرزو می‌کرد وینسنت نگوید چه احساسی دارد. اصلاً فایده‌ی این که به یک نفر چیزی را که خودش هم می‌داند بگویی چیست؟ ولی وینسنت این را گفته بود. وینسنت این را کم‌تر از سی دقیقه پیش در همین اتاق گفته بود.

گفته بود: «پسر، کله‌ات رو به کار بنداز. جکی دو برابر فرانسس می‌ارزه. کلی آدم دور و برش می‌چرخن. از فرانسس خوشگل‌تره، خوش‌برخوردتر و گرم‌تره، باهوش‌تره... اون ده برابر فرانسس تو رو می‌فهمه. فرانسس اصلاً درکت نمی‌کنه و اگه یکی تو دنیا نیاز به درک

شدن داشته باشه، اون تویی برادر.»

برادر. کلمه‌ی برادر بیب را از همه چیز بیش‌تر عصبی کرده بود. حتی با این‌که وینسنت این حرف را زده بود.

بیب در حالی‌که در تاریکی دراز کشیده بود با خودش فکر کرد، اون هیچی نمی‌دونه. اون نمی‌دونه فرانسس با من چی کار می‌کنه و همیشه چی کار کرده. من فقط با غریبه‌ها درباره اش حرف می‌زنم. وقتی‌که با قطار می‌اومدم خونه با یه سرباز آمریکایی درباره‌ی او حرف زدم. همیشه همین کار رو می‌کنم. هر چی بیش‌تر عشقم بهش بی جواب می‌مونه، مدت بیش‌تری بهش علاقه‌مند می‌مونم. هر چی بیش‌تر دل کودم رو مثل رادیوگرافی لعتی بیرون می‌ریزم، بیش‌تر انگیزه پیدا می‌کنم تا ردپای زخمای دلم رو پیدا کنم. «ببین غریبه این‌جا همون جاییه که وقتی هفده سالم بود ماشین جو مکی فورده^۱ رو قرض گرفتم و اون دختره رو به لیک و مو^۲ بردم... این‌جا، دقیقاً همین‌جا همون حرف‌هایی رو که درباره‌ی فیل‌های بزرگ و فیل‌های کوچیک بود، زد... این‌جا دقیقاً همین‌جا جاییه که من بهش اجازه دادم به بانی هگرتی^۳ سرورق بازی توی رای بیچ^۴ کلک بزنه؛ اون تو دستش یه دل داشت و اون می‌دونست... این‌جا، آه، همین‌جا وقتی دید دارم برای بابی تیمرز^۵ آس می‌ندازم فریاد زد: «بیب!» باید یه آس می‌انداختم تا این رو بشنوم، ولی وقتی صدای

1. Joe Mackay Ford

2. Lake Womo

3. Bunny Haggerty

4. Rye Beach

5. Bobby Teemers

فریادش رو شنیدم قلبم، همین جا توی سینه ام هُری ریخت و از اون وقت دیگه هیچ وقت همون آدم قبلی نبودم... و این جا - از این جا متفرم - این جا همون جاییه که وقتی بیست و یک سالم بود توی داروخونه اون رو توی یه کیوسک تلفن با ودل^۱ دیدم و اون انگشتاش رو روی بازوی ودل می کشید.» بیب با خودش فکر کرد، اون نمی دونه فرانسس با من چی کار می کنه. اون روزگار من رو سیاه می کنه، اون باعث می شه حالم حسابی خراب بشه، اون من رو نمی فهمه - تقریباً هیچ وقت. ولی بعضی وقت ها اون بهترین دختر روی زمینه و این همون چیزیه که دخترای دیگه نمی تونن باشن. جکی هیچ وقت حالم رو خراب نمی کنه، در اصل جکی هیچ وقت واقعاً در من هیچ احساسی ایجاد نمی کنه. جکی همون روزی که نامه ی من رو می گیره جوابش رو می ده. فرانسس از دو هفته تا دو ماه طول می کشه تا جواب بده و بعضی وقت ها هم جواب نمی ده ولی وقتی جواب می ده هیچ وقت اون چیزی رو که می خوام بخونم نمی نویسه. ولی من نامه های اون رو صد بار می خونم و نامه های جکی رو فقط یه بار می خونم. وقتی دست خط فرانسس رو روی پاکت نامه می خونم - همون دست خط احمقانه ی متکلف خوشبخت ترین مرد دنیا.

من هفت سال با این احساس ها زندگی کردم وینسنت. چیزایی هست که تو نمی دونی. چیزایی هست که تو نمی برادر.

بیب به چپ چرخید و سعی کرد بخوابد. ده دقیقه همان طور دراز کشید و بعد به سمت راست چرخید. این هم کار ساز نبود. بلند شد. در

تاریکی دور اتاقش چرخید، پایش به یک کتاب گرفت و سکندری خورد ولی بالاخره سیگار و کبریت را پیدا کرد. سیگار را روشن کرد و دودش را تا جایی که گلویش را سوزاند، فرو برد. وقتی داشت دود را بیرون می داد، یادش آمد چیزی هست که می خواهد به متی بگوید. ولی چی؟ روی لبه ی تختش نشست و قبل از این که ریدشامبرش را بپوشد، بهش فکر کرد.

بدون این که کسی در اتاق باشد، آرام گفت: «متی، تو یه دختر کوچولویی. ولی هیچ کس برای همیشه یه دختر یا پسر کوچیک نمی مونه، مثل من. طولی نمی کشه که دخترها رژلب به لباشون می مالن و چیزی طول نمی کشه که پسرها صورتشون رو اصلاح می کنن و سیگار می کشن. خب دوران کودکی زود می گذره. امروز ده سالته و توی برف به طرفم می دوی و حاضری، واقعاً حاضری با من بپری توی خیابون اسپرینگ؛ فردا بیست سالت می شه و پسرها توی اتاق نشیمن منتظرت می شینن تا ببرنت بیرون. به زودی باید به باربرها انعام بدی و به لباس های گرون قیمت فکر می کنی، با دوستای دخترت برای ناهار قرار می داری و با خودت فکر می کنی چرا نمی تونی یه پسری رو که به دردت بخوره پیدا کنی. این رسم دنیاست. ولی مسئله ای رو که می خوام روش تأکید کنم اینه متی؛ البته اگه چیزی برای گفتن داشته باشم: سعی کن به بهترین نحوی که می تونی زندگی کنی. اگه به مردم حرفی می زنی بذار بدونن دارن حرف بهترین آدم رو می شنون. اگه توی کالج با یه دختر گیج هم اتاق

هستی، سعی کن کاری کنی کم‌تر گیج بزنی. اگه بیرون تئاتر وایسادی و یه دختر پیر آدامس فروش طرفت می‌آد، اگه یه دلاری داری بهش بده البته به شرطی که بهش فخر نفروشی. این رمز کاره کوچولو. من خیلی حرف‌ها دارم که بهت بزنم مت ولی مطمئن نیستم که درست باشن. تو یه دختر کوچولویی ولی حرف‌های منو می‌فهمی. وقتی که بزرگ شدی یه دختر باهوش می‌شی. ولی اگه نمی‌تونی یه دختر باهوش و پُر باشی اصلاً نمی‌خوام بزرگ شدنت رو ببینم. می‌خوام یه دختر بی‌نظیر باشی مت.»

بیب ساکت شد. ناگهان خواست همه‌ی این حرف‌ها را به خود متی بگوید. از لبه‌ی تختش بلند شد و ریدشامبرش را پوشید، سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و در اتاق را پشت سرش بست.

چراغ راهروی بیرون اتاق متی روشن بود و وقتی در اتاق متی را باز کرد، به اندازه‌ی کافی نور وارد اتاق شد. بیب طرف تخت متی رفت و روی لبه‌ی آن نشست. دست متی از زیر لحافش بیرون آمده بود و بیب به آرامی شروع کرد به تکان دادن دست او. ولی تکان‌ها آن‌قدر بود که متی را از خواب بیدار کند. متی با تعجب چشم‌هایش را باز کرد، ولی نور داخل اتاق آن‌قدر نبود که چشم‌هایش را اذیت کند.

متی گفت: «بیب!»

بیب با دستپاچگی گفت: «سلام مت. چی کارا می‌کنی؟»

متی با حالتی منطقی گفت: «خوابیدم.»

بیب گفت: «فقط می خواستم باهات حرف بزنم.»

– چی می خواستی بگی بیب؟

– می خواستم باهات حرف بزنم. می خواستم بهت بگم دختر خوبی باشی.

– باشه بیب.

متی حالا کاملاً بیدار شده بود و داشت به حرف های بیب گوش می داد.

بیب گفت: «آفرین. حالا دیگه بخواب.»

بیب بلند شد تا از اتاق بیرون برود.

– بیب

– هیس

– داری می ری جنگ. من دیدمت. دیدم یه بار سر شام زیر میز زدی به پای وینسنت. وقتی داشتم بند کفشش رو می بستم دیدمت. بیب دوباره رفت طرف مت و با چهره ای جدی روی لبه ی تختش نشست و بهش گفت: «متی به مامان چیزی نگو.»

– بیب مواظب باش بلایی سرت نیاد! مواظب باش بلایی سرت نیاد!

بیب قول داد: «نه بلایی سرم نمی آد متی، نمی آد. متی گوش کن. نباید به مامان بگی. شاید خودم قبل از راه افتادن قطار بهش بگم. ولی تو بهش نگو مت.»

– نمی گم بیب. بیب، مواظب باش بلایی سرت نیاد!

بیب گفت: «بلایی سرم نمی‌آد متی. قسم می‌خورم. من خوش‌شانسم.» و خم شد و متی را بوسید و به او شب‌بخیر گفت: «بگیر بخواب.» و از اتاق بیرون رفت.

بیب به اتاق خودش برگشت و چراغ را روشن کرد. سپس به سمت پنجره رفت و در حالی که سیگار بعدی‌اش را می‌کشید، همان‌جا ایستاد. دوباره داشت برف تندی می‌بارید. بزرگی دانه‌های آبکی برف را تا وقتی که روی شیشه می‌خوردند و آب می‌شدند، نمی‌شد دید. ولی دانه‌ها قبل از این‌که شب به پایان برسد خشک‌تر و تردتر می‌شدند و صبح برف زیبا و تازه و ژرفی تمام ولدستا را می‌پوشاند. بیب فکر کرد، این خونه‌ی منه. این همون جاییه که من وقتی فقط یه پسر کوچولو بودم توش زندگی کردم. همون جایی که متی توش داره بزرگ می‌شه. همون جایی که یه زمانی مامان توش پیانو می‌زد. همون جایی که بابا توش گلف بازی می‌کرد. این همون جاییه که فرانسس توش زندگی می‌کنه و باخودش برام شادی می‌آره. ولی این جا متی خوابه. هیچ دشمنی به درمون نمی‌کویه و متی رویدار نمی‌کنه و نمی‌ترسونه. ولی اگه من نرم و باتفنگم ملاقاتش نکنم این اتفاق می‌افته. و من این کار رو می‌کنم. من می‌کشمش. منم می‌خوام برگردم. اگه بتونم برگردم محشر می‌شه. اگه بتونم...

بیب در حالی که داشت فکر می‌کرد چه کسی می‌تواند پشت در باشد، برگشت.

گفت: «بیا تو.»

مادرش با پیراهن خواب وارد اتاق شد. به طرفش آمد و بیب

دستش را دور او حلقه کرد.

بیب با خرسندی گفت: «خب، خانم گلدوالر، اوضاع چه طوره؟»

مادرش گفت: «بیب داری می‌ری، مگه نه؟»

بیب گفت: «چی باعث شد این حرف رو بزنی؟»

— من می‌فهمم.

بیب سعی کرد بی تفاوت باشه و گفت: «هاک‌شای^۱ پیرا!»

مادرش با حالتی آرام که بیب را متعجب کرد، گفت: «من نگران

نیستم. تو کارت رو انجام می‌دی و برمی‌گردی خونه. این رو احساس

می‌کنم.»

— واقعاً مادر؟

— آره می‌دونم بیب.

— خوبه.

مادرش صورتش را بوسید و برای بیرون رفتن از اتاق به سمت در

برگشت. «یه خرده مرغ توی جایخی^۲ گذاشتم. چرا وینسنت رو بیدار

نمی‌کنی و نمی‌بری آشپزخونه؟»

بیب با خوشحالی گفت: «شاید این کار رو بکنم.»

۱. هاک‌شا، نام سری فکاهی‌های مصورگای میگر، امروزه با واژه‌ی کارآگاه مترادف است.

۲. نام قدیمی یخچال

سربازی در فرانسه

سرباز بعد از این که نصف قوطی کنسرو گوشت خوک و زرده‌ی تخم مرغ را خورد، سرش را از درون کلاهش که آزارش می داد، بیرون کشید و روی زمین خیس باران خورده گذاشت، چشم هایش را بست، ذهنش را از هزاران سنگر تاریک خالی کرد و تقریباً در یک چشم به هم زدن به خواب رفت. وقتی از خواب بیدار شد، ساعت تقریباً ده بود. زمان جنگ، زمان دیوانه، زمان هیچ کس و آسمان سرد و مرطوب فرانسه داشت تاریک می شد. سر جایش دراز کشید و در حالی که چشم هایش را باز می کرد، آهسته و پیوسته افکار مزخرف جنگ، همان هایی را که نمی شد فراموش شان کرد، همان هایی که نمی شد به باطل بودن شان دل خوش کرد به ذهنش بازگشتند. در حالی که گنجایش ذهنش با افکار غم زده پر شده بود، فکر ناراحت کننده‌ی هر شبی یعنی پیدا کردن جایی برای خواب به سراغش آمد: بلند شو. یتوت رابردار. تونمی توانی این جابخوابی.

سرباز بالا تنه‌ی کثیف و بوگندوی خسته اش را بلند کرد و بدون

این‌که به اطراف نگاه کند نشست، و سپس روی پاهایش ایستاد. با بی‌حالی خم شد، کلاهش را برداشت و روی سر گذاشت، در حالی‌که تلوتلو می‌خورد به طرف کامیون پتوها رفت و از میان توده‌ای از پتوهای لوله‌شده‌ی گلی پتوی خودش را بیرون کشید. در حالی‌که بقچه‌ی سرد و سبک را زیر بازوی چپش زده بود، شروع کرد به قدم‌زدن در امتداد محوطه‌ی پر از بوته‌ی دشت. از کنار هرکین^۱ که عرق‌ریزان داشت برای خودش سنگر می‌گند، بدون این‌که به یکدیگر نگاه کنند رد شد. آن‌جایی که ایوز^۲ در حال کندن بود ایستاد و به او گفت: «امشب بیداری؟»

ایوز به بالا نگاه کرد و گفت: «آره» و یک قطره عرق روی بینی دراز ورمونتی‌اش^۳ برق زد و به زمین افتاد.

سرباز به ایوز گفت: «اگه اوضاع خراب شد یا هر اتفاق دیگه‌ای افتاد بیدارم کن.» ایوز جواب داد: «از کجا بدونم کجا می‌خوای بخوابی؟» و سرباز بهش گفت: «وقتی جام رو پیدا کردم صدات می‌کنم.»

سرباز در حالی‌که راه می‌رفت با خودش فکر کرد: «امشب نمی‌خوام چاله بکنم. امشب نمی‌خوام با اون وسیله‌ی احمقانه‌ی کوچیکِ سنگرکنی بجنگم و زمین رو بکنم و قیمه‌قیمه کنم. هیچ اتفاقی برام نمی‌افته. تورو خدا یکی کمک کنه اتفاقی برام نیفته. فردا شب یه سوراخ خیلی گنده

1. Hurkin

2. Eeves

۳. Vermont؛ ایالتی در شمال شرق آمریکا

می‌کنم، قول می‌دم که این کار رو بکنم. ولی امشب، حالا که همه چی حالم رو خراب می‌کنه باید یه جایی رو پیدا کنم و لنگر بندازم.» یک مرتبه سرباز یک سنگر دید، یک سنگر آلمانی که بدون شک بعد از ظهر، همان بعد از ظهر طولانی و مزخرف از وجود یک آلمانی خالی شده بود.

سرباز پاهای دردمندش را تندتر به حرکت درآورد و به سوی گودال رفت. وقتی بالای گودال رسید به درونش نگاهی انداخت و وقتی که ژاکت چرکین تا شده‌ی یک سرباز آمریکایی را که ته گودال به نشانه‌ی تصرف آن قرار داده شده بود، دید، آه از نهادش برآمد.

بعد چشمش افتاد به یک گودال دیگر و با دستپاچگی به سویش رفت. در حالی که به داخل گودال نگاه می‌کرد یک پتوی پشمی آلمانی خاکستری را که نصفش پهن بود و نصف دیگرش روی زمین مرطوب گودال جمع شده بود، دید. این پتو کثافتی بود که به تازگی یک آلمانی روی آن دراز کشیده بود و خونریزی کرده و احتمالاً مرده بود.

سرباز پتوی لوله شده‌اش را روی زمین کنار گودال گذاشت و تفنگ و ماسک گاز و کوله‌پشتی و کلاهش را گوشه‌ای انداخت. بعد کنار گودال ایستاد و زانو زد و دستش را به درون گودال دراز کرد و پتوی آلمانی سنگین و خونی را که هیچ‌کس برایش عزاداری نکرده بود، بیرون کشید. بیرون گودال پتو را لوله کرد و تبدیل کرد به یک گلوله‌ی مضحک و انداختش میان پرچین انبوه پشت گودال. دوباره به داخل گودال نگاه کرد. دید که زمین به خاطر چیزیزی که از پتوی کلفت

دولایه‌ی آلمانی عبور کرده، کثیف شده بود. سرباز بیلچه‌ی سنگرکنی را از کوله‌اش در آورد و رفت داخل گودال و با بی‌حالی شروع کرد به کندن قسمت‌های کثیف گودال.

وقتی که کارش تمام شد از گودال بیرون آمد، پتوهایش را باز کرد و آن‌ها را روی یکدیگر پهن کرد. پتوها را انگار که هر دوی آن‌ها یک پتو بودند نصفه تا کرد و وسایل خوابش را جمع کرد. سپس با دقت آن‌ها را صاف در درون گودال تا جایی که از دیدرس خارج شوند پایین برد. به تکه‌های گل و کثیفی که به سمت تاخوردگی پتو سر می‌خوردند نگاه کرد. بعد تفنگ، ماسک گاز و کلاهش را برداشت و آن‌ها را با دقت روی سطح زمین بالای گودال گذاشت.

سرباز دو تای بالای پتو را باز کرد و آن‌ها را کمی کنار زد. بعد با پوتین‌های گلی رفت روی رختخوابش. در حالی که ایستاده بود ژاکت نظامی‌اش را در آورد و مثل یک توپ گلوله کرد و سر جایش دراز کشید. گودال خیلی کوچک بود و نمی‌توانست بدون این‌که زانوهایش را کامل خم کند دراز بکشد. در حالی که خود را با کناره‌های پتو می‌پوشاند، سر کثیفش را روی ژاکت نظامی کثیف‌ترش گذاشت. به آسمان که در حال تاریک شدن بود نگاه کرد و احساس کرد چند گلوله‌ی کوچک گل دانه‌دانه وارد یقه‌ی لباسش شدند و چند تایی همان‌جا ماندند و بقیه از پشتش پایین رفتند. ولی او هیچ حرکتی نکرد.

ناگهان یک مورچه‌ی قرمز با بدجنسی و بی‌شرمی بالای میج پایش

را گاز گرفت. او به خود پیچید و دستش را زیر لباس برد تا مورچه را بکشد. ولی وقتی که درد انگشتش را همان جایی که ناخنش صبح افتاده بود، دوباره احساس کرد و یادش آمد، ناله‌ای کرد و مورچه را به کلی از یاد برد. به سرعت انگشت را که از درد می‌لرزید تا نزدیک چشم‌ها بالا آورد و در نوری که در حال ضعیف شدن بود واریسی کرد. بعد با دقتی که بیش‌تر برای یک بیمار به کار می‌رود تا یک انگشت زخمی، دستش را کامل زیر پتو فرو برد و سعی کرد همان اجی مجی لاترجی آشنا و مخصوص سربازان آمریکایی در حال جنگ را به کار بگیرد.

با خودش فکر کرد: «وقتی دستم رو از زیر پتو بیرون بیارم، ناخونم در اومده و دستم هم تمیزه. بدنم هم تمیزه. زیرپوشم هم تمیزه و پیرهن سفید تمیز تنمه. یه کت و شلوار خاکستری که روش یه درجه‌ی نظامیه تنمه و من خونه‌ام و در رو قفل می‌کنم. یه خرده قهوه روی گاز می‌ذارم و چند تا صفحه می‌ذارم توی گرامافون و در رو قفل می‌کنم. کتابام رو می‌خونم و قهوه می‌خورم و به موزیک گوش می‌دم و در رو قفل می‌کنم. پنجره رو باز می‌کنم و یه دختر مهربون و آروم رو می‌آرم توی خونه. نه فرانسس و نه دخترای دیگه‌ای که می‌شناسم و در رو قفل می‌کنم. ازش می‌خوام تا توی اتاقم یه خرده قدم بزنه و به منج پای آمریکایی‌اش نگاه می‌کنم و در رو قفل می‌کنم. ازش می‌خوام که برام یه خرده امیلی دیکنسون^۱ بخونه،

همونی که راجع به بدون نقشه بودن بود^۱. ازش می‌خوام برام ویلیام بلیک^۲ بخونه، همون شعری که راجع به بره‌ی کوچولوئه^۳ و دررو قفل می‌کنم. صداش حتماً مثل آمریکایی‌هاست و ازم نمی‌پرسه آدامس یا آب‌نبات دارم یا نه، و من دررو قفل می‌کنم.»

سرباز یک‌هو دست دردناکش را بدون آن‌که انتظار تغییر یا معجزه‌ای داشته باشد، از زیر پتو بیرون کشید. بعد دکمه‌ی لبه‌ی جیب عرق‌مالی و گلی پیراهنش را باز کرد و گلوله‌ای مچاله‌شده و مرطوب از بریده‌های روزنامه را بیرون کشید. او بریده‌های روزنامه را روی سینه‌اش گذاشت و تکه کاغذ رویی را برداشت و جلوی چشمش گرفت و زیر نور ضعیف شروع کرد به خواندن تکه روزنامه که یکی از ستون‌های سندیکایی برادوی^۴ بود:

دیشب - هر طور شده سعی کن من را درک کنی برادر - سری زدم به والدرف^۵ تا جینی پاورز^۶، ستاره‌ی دوست‌داشتنی آینده‌ی سینما را

۱. اشاره به شعر "بدون نقشه": من هیچ‌وقت یک سیاه مغربی را ندیده‌ام / ولی می‌توانم مجسم کنم یک دورگه چه شکلی ست / و من هیچ‌وقت دریا را ندیده‌ام ولی می‌توانم مجسم کنم موج چه شکلی می‌تواند باشد / من هیچ‌وقت با خدا صحبت نکرده‌ام / و به بهشت نرفته‌ام / ولی با این حال از وجودش مطمئنم / گویی نقشه‌ای به من داده‌اند.

۲. William Blake؛ شاعر، نقاش و عارف انگلیسی قرن ۱۸ و ۱۹

۳. اشاره به شعر "بره" اثر ویلیام بلیک که از بی‌گناهی، پاکی و سفیدی رنگ بره صحبت می‌کند. بره تمثیلی است از مسیح که بی‌گناه قربانی شد. شعر این‌گونه شروع می‌شود: بره‌ی کوچک چه کسی تو را آفرید؟ / آیا می‌دانی چه کسی تو را آفرید؟

۴. Broadway؛ تئاتری در منهتن نیویورک

۵. Waldorf؛ هتل معروفی در نیویورک

که این جا آمده بود تا نمایش افتتاحیه‌ی فیلمش "درخشش سرخ موشک" را ببیند، ملاقات کنم. (دوستان این فیلم را از دست ندهید. واقعاً عالی). ما از زیبای آيووایی^۱ تپلی که برای اولین بار در زندگی دوست داشتنی‌اش به این شهر بزرگ آمده بود پرسیدیم حالا که این جاست، چه کارهایی می‌خواهد بکند. دلبر به دیو^۲ گفت: «خب، وقتی که توی قطار بودم با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم تمام چیزی که می‌خواهم توی نیویورک انجام بدهم این است که با یک سرباز دلیر و وطن دوست ملاقات کنم! و فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاد؟ اولین بعدازظهری که این جا بودم، دقیقاً در لابی والدرف یک دفعه برخوردم به بابی بیامیس! او در حال حاضر یک سرگرد ارشد در روابط عمومی است و درست در نیویورک خدمت می‌کند! چه قدر می‌شود خوش شانس بود؟»... خب خبرنگار شما چیز زیادی نگفت. فقط با خودم گفتم خوش به حال بیامیس.

سرباز داخل گودال بریده‌ی روزنامه را میچاله کرد، بقیه‌ی بریده‌های روزنامه را از روی سینه‌اش برداشت و همه‌ی آن‌ها را پرت کرد روی زمین بیرون گودال. دوباره به آسمان، آسمان فرانسه، بی‌تردید فرانسه و نه آسمان آمریکا خیره شد. و در حالی که هم‌گریه می‌کرد و هم می‌خندید بلند به خودش گفت: «عجب دنیاییه!»

سرباز یک مرتبه و با عجله پاکت خاکی و کهنه‌ای را از جیبش درآورد. به سرعت نامه را باز کرد و برای سی و چندمین بار شروع کرد

* ۲. اشاره به کارتون دیو و دلبر

۱. Iowa؛ ایالتی در مرکز آمریکا

به خواندن نامه.

ماناسکوآن، نیوجرسی^۱

۵ جولای ۱۹۴۴

یبیب^۲ عزیز،

مامان فکر می‌کند تو هنوز در انگلیس هستی، ولی من فکر می‌کنم فرانسه‌ای. الان فرانسه هستی؟ بابا به مامان می‌گوید که فکر می‌کند تو هنوز در انگلیس هستی، ولی من فکر می‌کنم که او هم فکر می‌کند شاید در فرانسه باشی. الان فرانسه هستی؟

خانواده‌ی بنسون^۳ از اول تابستان آمدند کنار ساحل و جکی^۴ همیشه دور و بر خانه‌ی ماست. مامان کتاب‌های تو را آورده چون فکر می‌کند این تابستان به خانه برمی‌گردد. جکی اجازه گرفت که یکی از کتاب‌هایت را که راجع به همان خانم روس است و یکی را که همیشه روی میز می‌گذاشتی، قرض بگیرد. من کتاب‌ها را به او دادم چون قول داد که صفحات کتاب را تا نکند و بلایی سرشان نیاورد. مامان به او گفت که خیلی سیگار می‌کشد. او هم می‌خواهد ترک کند. جکی قبل از آمدن ما از آفتاب سوخته.

1. Manasquan, New Jersey

۲. Babe؛ دوست و بنسنت کالفیلد، برادر نویسنده‌ی هلدن کالفیلد در رمان ناتور دشت

3. Benson

4. Jakie

او خیلی از تو خوشش می‌آید. ممکن است به خاطر تو
عقلش را هم از دست بدهد.

من قبل از این که بیایم این جا فرانسس را در حالی که
سوار دو چرخه‌ام بود، دیدم. صدایش کردم ولی جوابم را
نداد. او خیلی پرفیس و افاده است ولی جکی این طوری
نیست. تازه موهای جکی قشنگ‌تر هم هست.

امسال دخترها بیش‌تر از پسرها توی ساحل هستند.
اصلاً هیچ پسری را نمی‌توانی ببینی. دخترها خیلی
ورق‌بازی می‌کنند و یک عالمه روغن برنزه به پشت هم
می‌مالند و توی آفتاب دراز می‌کشند، ولی بیش‌تر از قبل
توی آب می‌روند. ویرجینیا هوپ^۱ و باربارا گیزر^۲ با هم سر
یک چیزی دعوای‌شان شده و دیگر توی ساحل کنار هم
نمی‌نشینند. لستر بروگان^۳ توی ارتش همان جایی که
ژاپنی‌ها هستند، کشته شد. خانم بروگان دیگر به جز
یک شنبه‌ها و همراه آقای بروگان به ساحل نمی‌آید. آقای
بروغان فقط توی ساحل کنار خانم بروگان می‌نشیند و با
این که همه می‌دانند چه شناگر ماهری است، توی آب
نمی‌رود. هنوز یادم می‌آید که یک بار تو و لستر من را برای
موج‌سواری به دریا بردید. حالا دیگر خودم می‌توانم

تنهایی موج سواری کنم. دایانا اسکالتس^۱ با یک سرباز در سی‌گیری^۲ ازدواج کرد و با او برای یک هفته به کالیفرنیا رفت. ولی حالا او رفته و دایانا برگشته. او حالا تنها توی ساحل دراز می‌کشد.

قبل از این‌که خانه را ترک کنیم آقای الیگر^۳ مرد. برادر تیمرز^۴ رفته بود به مغازه‌ی آقای الیگر تا دوچرخه‌اش را تعمیر کند که می‌بیند آقای الیگر پشت صندوق مرده بود. برادر تیمرز دوید به سمت ساختمان دادگستری و وقتی دید آقای تیمرز در حال سروکله زدن با هیئت منصفه است، دوید تو و فریاد کشید: «بابا، بابا، آقای الیگر مرده!» قبل از این‌که برای آمدن به ساحل خانه را ترک کنیم، من ماشینت را شستم. یک عالمه نقشه پشت صندلی جلو از سفرت به کانادا مانده بود. همه‌ی آن‌ها را توی کشوی میزت گذاشتم. یک شانه‌ی سر دخترانه هم همان‌جا بود. فکر می‌کنم مال فرانسس باشد. شانه را هم توی کشوی میزت گذاشتم. تو الان فرانسه هستی؟

با عشق،

متیلدا

پی‌نوشت: دفعه‌ی بعد که رفتی کانادا می‌شود من هم با

1. Diana Schults

2. Sea Girt

3. Mr. Ollinger

4. Teemers

تو بیایم؟ قول می‌دهم زیاد حرف نزنم و سیگارت را بدون
این‌که واقعاً ازش بکشم برایت روشن کنم.

دوستدار تو،

متیلدا

دلم برایت تنگ شده. لطفاً زودتر برگرد خانه.

با عشق و هزارتا بوس،

متیلدا

سرباز داخل گودال با دقت پاکت کثیف و رنگ و رو رفته را تا کرد و
گذاشت در جیب پیراهنش.

بعد خودش را داخل گودال بالا کشید و فریاد زد: «هی، ایوز، من
این جا هستم.»

آن طرف دشت ایوز او را دید و سرش را تکان داد.

سرباز دوباره داخل گودال فرو رفت و بدون این‌که کسی را خطاب
کند، بلند گفت: «لطفاً زودتر برگرد خونه.» بعد با سستی و در حالی که
زانویش کاملاً خم شده بود به خواب رفت.

غریبه

دختر خدمتکاری که در آپارتمان را باز کرد، جوان و ریزه بود و به نظر نمی‌آمد که خدمتکاری شغل دائمی‌اش باشد. او با خشونت از مرد جوان پرسید: «با کی کار داری؟»

مرد جوان گفت: «خانم پالک^۱» او چهار بار پشت آیفون پُرخش‌خش خانه به خدمتکار گفته بود با چه کسی کار دارد.

باید روزی می‌آمد که این احمق تلفن‌ها و در را جواب نمی‌داد. او باید روزی می‌آمد که دلش نمی‌خواست چشم‌هایش را از کاسه در بیاورد تا خودش را از شر آلرژی خلاص کند. او باید روزی می‌آمد... او اصلاً نباید می‌آمد. او باید خواهرش متی^۲ را مستقیم به رستوران چاپ‌سویی^۳ چرب و چیلی و محبوبش می‌برد، بعد مستقیم به شانس عصر یک سینما و بعد مستقیم به ایستگاه قطار - بدون این‌که یک لحظه صبر کند تا احساسات درهم و برهمش را بیرون

1. Polk

2. Mattie

۳. نوعی غذای چینی

بریزد، بدون این که آن ها را به غریبه ها تحمیل کند. هی! شاید هنوز برای خندیدن مثل یک احمق، دروغ گفتن و رفتن دیر نشده باشد. خدمتکار در حالی که زیر لب چیزی راجع به این که شاید از حمام آمده باشد و شاید هم نه می گفت، از سر راه کنار رفت و مزد جوانی که چشم هایش قرمز بود و دختر بچه ی لنگ دراز وارد آپارتمان شدند. یکی از آن آپارتمان های زشت و گران قیمت نیویورکی بود، از آن نوعی که بیش تر زوج های جوان اجاره اش می کنند. احتمالاً به خاطر این که پاهای عروس در آژانس مسکن آخری داشتند از درد می ترکیدند، یا شاید تازه عروس خانه را چشم بسته انتخاب کرده همان طور که شوهرش ساعت مچی اش را چشم بسته به دستش می بسته.

سالن پذیرایی که به مرد جوان و دختر بچه گفته شد آن جا منتظر بمانند، یک صندلی موریس^۱ اضافی داشت و این طور به نظر می رسید که چراغ های مطالعه شب قبل زاد و ولد کرده باشند. آه، ولی روی شومینه ی معیوب مصنوعی چند کتاب خوب پیدا می شدند. مرد جوان با خود فکر کرد که برای مثال رینر ماریا ریلکه^۲ و زیبا و نفرین شده^۳ و باد شدید در جامائیکا^۴ مال کی بود و چه کسی از آن ها

۱. یک نوع صندلی راحتی با دسته های بلند و سبک ویکتوریایی

۲. Rainer Maria Rilke؛ از بزرگ ترین شعرای آلمان در قرن بیستم

۳. The Beautiful and Damned؛ رمان دوم اف. اسکات فیتزجرالد، نویسنده ی آمریکایی کتاب گتسی بزرگ

۴. A High Wind in Jamaica؛ رمانی نوشته ی ریچارد هیوز، نویسنده ی انگلیسی

مراقبت می‌کرد. آیا آن‌ها متعلق به دوست دختر وینسنت بودند یا شوهر دوست دختر وینسنت؟

او عطسه کرد و به طرف توده‌ی درهم و برهم و جالبی از صفحه‌های گرامافون رفت و صفحه‌ی رویی را برداشت. صفحه‌ی قدیمی‌ای از بیکول هاورد^۱ بود - مربوط به قبل از این‌که هاورد معروف شود - به اسم پسر چاق. چه کسی مال کی بود؟ دوست دختر وینسنت یا شوهر دوست دختر وینسنت؟ او صفحه را برگرداند، و با چشم‌های خیسش به تکه‌ای چسب نواری سفید کثیف که به برجسب عنوان زده شده بود نگاه کرد. روی چسب با جوهر سبز شناسنامه و اختطاری چاپ شده بودند: هلن بیبرز^۲، رودنوگ^۳، اتاق ۲۰۲، دست نگه‌دار دزد!

مرد جوان دستمالی را که در جیب شلوارش بود بیرون آورد و دوباره عطسه کرد؛ بعد دوباره صفحه را برگرداند تا طرف پسر چاق آن را ببیند. تو ذهنش داشت شیپور نواختن خشن و عالی هاورد را می‌شنید. بعد شروع کرد به شنیدن موسیقی سال‌های دست‌نیافتنی: آن سال‌های کوتاه خیلی خوب بی‌تاریخ که همه‌ی پسرهای مرده‌ی هنگ دوازدهم زنده بودند و سعی می‌کردند خودشان را بین پسرهای مرده‌ی دیگر توی تالارهای رقص از دست رفته جاکنند. سال‌هایی که

1. Bakewell Howard

2. Helen Beebers

3. Rudenweg

اسم چربورگ یا سنت‌لو، یا هرتگن فارست یا لوگزامبورگ^۱. به گوش کسی نرسیده بود.

او تا وقتی که خواهرش پشت سر او شروع کرد به تمرین آروغ زد، به این آهنگ گوش داد. بعد برگشت و گفت: «بس کن متی.»

همان موقع صدای زیر بچگانه و عمیقاً دوست‌داشتنی یک دختر بزرگ به اتاق آمد و به دنبال آن‌هم صاحب صدا وارد اتاق شد.

او گفت: «سلام. ببخشید که منتظرتون گذاشتم. من خانم پالک هستم. نمی‌دونم چه‌طوری می‌خواهید تو این اتاق جاشون بدهید. همه‌ی پنجره‌ها مضحک‌اند. ولی من نمی‌تونم بایستم و به اون ساختمون کهنه‌ی کثیف اون‌طرف نگاه کنم چی بهش می‌گن.» بعد دختر بچه را دید که روی یکی از صندلی‌های اضافی مورس نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. با هیجان گفت: «آه! این کیه؟ دختر کوچولوتون؟ گربه‌ی ملوس!»

مرد جوان مجبور شد که سریع به دستمال جیبی‌اش چنگ بزند. قبل از این‌که بتواند جواب بدهد چهار بار عطسه کرد. او به دوست دختر وینسنت گفت: «اون خواهرم متیه، من پرده‌فروش نیستم، اگه این چیزیه که...»

— شما پرده‌فروش نیستید؟... چشم‌هاتون چی شده‌ان؟

۱. Cherbourg, Saint-Lo, Hurtgen Forest, Luxembourg؛ نام نبردهایی در جنگ

— آلرژى دارم. اسمم بیب گلدوالره^۱. من با وینسنت کالفیلد تو ارتش بودم.» او عطسه کرد. «ما دوست‌های خیلی خوبی بودیم... لطفاً وقتی عطسه می‌کنم بهم زل نزنید. من و متی اومدیم به شهر تا ناهار بخوریم و یه فیلم ببینیم، فکر کردم پیام ببینم‌تون؛ گفتم شاید خونه باشین. باید زنگی چیزی می‌زدم.» دوباره عطسه کرد و وقتی سرش را بالا آورد، دوست دختر وینسنت به او زل زده بود. به نظر حالش خوب بود. حتی می‌توانست یک سیگار روشن کند و حالش خوب باشد.

دوست دختر وینسنت با صدایی که برایش آرام بود - چون او معمولاً موقع صحبت جیغ می‌کشید - گفت: «هی، این اتاق مثل یه آشغال‌دونی تاریکه. بریم به اتاق من.» او برگشت و راه را نشان داد. همان‌طور که پشتش به آن‌ها بود، گفت: «درباره‌ی شما تو نامه‌اش نوشته. شما جایی زندگی می‌کنین که اول اسمش "وی" داره.»

— والدوستا^۲، تو نیویورک.

آن‌ها وارد اتاق روشن‌تر و بهتری شدند. مسلماً اتاق دوست دختر وینسنت و شوهرش بود.

— گوش کنین. من از آن سالن پذیرایی متنفرم. بشینین رو صندلی. اون آشغال رو بندازین روی زمین. گربه‌ی ملوس، عزیزم، تو این‌جا کنار من روی تخت بشین، آه، فرشته کوچولو، چه پیرهن قشنگی! آه، چرا به دیدنم اومدین؟ نه، خوشحالم. بفرمایین. وقتی عطسه می‌کنین

نگاتون نمی‌کنم.

هرگز، راهی وجود ندارد که یک مرد بتواند خودش را در برابر اندازه و شکل و آوای مهلک زیبایی آدمی که ناگهان با او روبه‌رو می‌شود در وضعیت مناسبی قرار بدهد. وینسنت می‌توانست به او هشدار بدهد. وینسنت به او هشدار داده بود. معلومه که داده بود.

یبب گفت: «خب، من فکر کردم...»

دوست دختر وینسنت گفت: «گوش کنید، چرا شما توی ارتش نیستین؟ هان؟ شما با اون قانون جدید امتیاز بیرون اومدین؟»

متی گفت: «اون صد و هفت امتیاز داشت. با پنج تا ستاره^۱. ولی اگه پنج تا داشته باشی فقط یه ستاره‌ی نقره‌ای کوچیک بهت می‌دن. پنج تا طلایی کوچکش روی روبان جا نمی‌شه. پنج تا خوشگل‌تر می‌شد. بیش‌تر به چشم می‌اومد. ولی خب اون دیگه لباس ارتشی‌اش رو نمی‌پوشه. مال من شد. تو یه جعبه دادش به من.»

یبب پاهایش را همان‌طوری که بیش‌تر مردها، با قرار دادن میچ روی زانو، روی هم می‌اندازند، روی هم انداخت. گفت: «من تو ارتش نیستم. اومدم بیرون.» و به نقش ساعت روی جورابش که یکی از ناشناخته‌ترین چیزها در دنیای جدید بدون پوتین بود نگاه کرد؛ بعد به دوست دختر وینسنت. آیا او واقعی بود؟ ییبب گفت: «من هفته‌ی

۱. ستاره‌ی نبرد یا ستاره‌ی خدمت، ستاره‌هایی هستند که در ارتش ایالات متحده برای شرکت در نبردها به سربازان اعطا می‌شود. ارتش ایالات متحده سه ستاره‌ی برنز، نقره و طلا را به سربازان اعطا می‌کند. یک ستاره‌ی نقره در ازای پنج ستاره‌ی برنز می‌شود که این ستاره‌ها به روبانی متصل می‌شوند.

پیش او مدم بیرون.»

— وای، این عالیه.

در هر صورت او زیاد برایش فرقی نمی‌کرد. چرا باید فرق می‌کرد؟ پس بیب فقط سر تکان داد و گفت: «شما، اه... شما می‌دونید وینسنت، شما می‌دونید وینسنت کشته شد، نه؟» — بله.

بیب دوباره سر تکان داد، و جای پاهایش را عوض کرد، یعنی پای دیگرش را روی زانوی دیگر گذاشت.

دوست دختر وینسنت گفت: «پدرش تلفن کرد و بهم گفت. وقتی که این اتفاق افتاد. اون به من می‌گفت خانم چیز. اون همه‌ی عمرم منو می‌شناخته و اسم کوچیکم یادش نمی‌اومد. فقط این یادش بود که من وینسنت رو دوست داشتم و این که دختر هاوی بیبرم^۱. حدس می‌زنم که فکر می‌کرد ما هنوز نامزدیم. من و وینسنت.»

دستش را گذاشت پشت گردن متی و زل زد به بازوی راستش که به او نزدیک تر بود. نه این که بازوی راستش مشکلی داشته باشد. فقط برهنه و برنزه و جوان بود.

بیب گفت: «فکر کردم شاید بخواین یه کم راجع به کل جریان بدونین.» و بعد حدود شش بار عطسه کرد. وقتی دستمالش را کنار گذاشت دوست دختر وینسنت داشت بهش نگاه می‌کرد، ولی چیزی نگفت. خیلی گیج و آزرده خاطر به نظر می‌رسید. شاید می‌خواست

که او مقدمه چینی را کنار بگذارد. بیب فکر کرد و گفت: «نمی‌تونم بهتون بگم اون وقتی که مرد، خوشحال بود. متأسفم. نمی‌تونم به هیچ چیز خوبی فکر کنم. با این حال می‌خواهم کل جریان رو براتون تعریف کنم.»

دوست دختر وینسنت گفت: «اصلاً بهم دروغ نگوین. می‌خواهم بدونم.» او دستش را از پشت گردن متی برداشت. بعد فقط نشست و به چیز خاصی نگاه نکرد و کار خاصی هم نکرد.

— اه، اون صبح مرد. من و اون و چهار تا سرباز آمریکایی دیگه دور آتشی که درست کرده بودیم وایستاده بودیم. تو هرتگن فارست. یه هو یه خمپاره افتاد اون‌جا، نه سوت می‌کشید نه چیزی، خورد به وینسنت و سه نفر دیگه. اون حدود سه دقیقه بعد، تو یه چادر پزشکی پست فرماندهی حدود سی یارد اون طرف‌تر مرد.

بیب این‌جا مجبور شد چندین بار عطسه کند. بعد ادامه داد: «فکر می‌کنم درد خیلی زیادی به خاطر زخم بزرگی که برداشته بود، داشت و واسه همین متوجه چیزی نمی‌شد. چشم‌هایش سیاهی رفت. فکر نکنم اذیت شده باشه. قسم می‌خورم که فکر نمی‌کنم اذیت شده باشه. چشم‌هاش باز بودن. فکر می‌کنم منو می‌شناخت و وقتی باهاش حرف می‌زد صدام رو می‌شنید، ولی هیچی نگفت. آخرین چیزی که گفت این بود که یکی از ما، اون گفت - ترجیحاً یکی از جوون‌ترها - باید یه چوبی چیزی واسه آتیش مزخرف گیر بیاره، می‌دونین که چه طوری حرف می‌زد.» بیب حرفش را قطع کرد چون دوست دختر

وینسنت داشت گریه می‌کرد و او نمی‌دانست باید چه کار کند.
متی صدایش را بلند کرد و به دوست دختر وینسنت گفت: «اون
پسر بامزه‌ای بود. خونه‌ی ما اومده بود. به!»

دوست دختر وینسنت یک دستش را جلوی صورتش گرفت و به
گریه کردن ادامه داد، ولی حرف متی را شنید. بیب به کفش کوتاهش
نگاه کرد و صبر کرد تا اتفاق آرام‌تر و مناسب‌تری بیفتد. مثلاً
دوست دختر وینسنت، دوست دختر بی‌نظیر وینسنت، دیگر گریه
نکند.

وقتی این اتفاق افتاد، او دوباره صحبت کرد. «شما ازدواج کردی و
من نیومدم این‌جا تا شکنجه‌ات کنم. من فقط فکر کردم، از یه
چیزهایی که وینسنت بهم گفت، که شما خیلی دوستش داشتی و
می‌خواهی این چیزها رو بشنوی. معذرت می‌خواهم که باید یه غریبه
باشم با آلرژی و در حال رفتن به ناهار و سنانس عصر سینما. به نظر
مسخره می‌آد. همه چی به نظر مسخره‌اس. فکر نمی‌کردم فایده‌ای
داشته باشه ولی به هر حال اومدم. نمی‌دونم از وقتی برگشتم چه‌ام
شده.»

دوست دختر وینسنت گفت: «خمپاره چیه؟ مَث توپه؟»
چه‌طور آدم می‌تواند حدس بزند که دخترها ممکن است چی
بگویند یا چه کار کنند؟...

— خب، یه جورایی. پوکه‌اش بدون این‌که سوت بکشه می‌افته
زمین. متأسفم.

او داشت بیش از حد عذرخواهی می‌کرد، ولی دلش می‌خواست از همه‌ی دخترهای دنیا که تکه‌های خمپاره به عشق‌شان خورده بود چون خمپاره‌ها سوت نکشیده‌اند، عذرخواهی کند. بیب از این خیلی می‌ترسید که باسردی و بی‌اعتنایی به دوست دختر وینسنت زیادی گفته باشد. آلرزی، آلرزی کثیف، مسلماً کمکی نمی‌کرد. ولی چیزی که واقعاً وحشتناک بود این بود که همه‌اش می‌خواستی برای غیرنظامی‌ها تعریف کنی - این خیلی وحشتناک‌تر از چیزی بود که صدمات بهشان می‌گفت.

ذهنت، ذهن سربازت، بیش‌تر از هر چیز دیگه دنبال دقت بود. تا جایی که به جزئیات مربوط می‌شد می‌خواستی درست بزنی به هدف پسر: نذار که هیچ غیرنظامی، وقتی که داستان تموم شد با دروغ‌های امیدبخشی ترکک کنه. همه‌ی دروغ‌ها رو سرنگون کن. نذار دوست دختر وینسنت فکر کنه که وینسنت قبل از این که بمیره یه سیگار خواسته. نذار فکر کنه که اون شجاعانه خندیده، یا به انتخاب خودش چند کلمه حرف زده.

این اتفاق‌ها نیفتادن. این اتفاق‌ها بیرون از فیلم‌ها و کتاب‌ها نمی‌افتادن مگه واسه عده‌ی خیلی خیلی کمی که نمی‌تونستن فکرهای آخرشون رو به لذت رو به اتمام زنده بودن بچسبونن. نذار دوست دختر وینسنت خودش رو درباره‌ی وینسنت گول بزنه، هر چه قدر هم که دوستش داشته باشه. حواست رو جمع نزدیک‌ترین و بزرگ‌ترین دروغ کن. برای اینه که برگشتی، برای این که خوش شانس

بودی و زنده ماندی. هیچ آدم خوبی را ناامید نکن. آتش! آتش رفیق!
حالا!

بیب پایش را از روی پای دیگر برداشت، برای چند لحظه پیشانی‌اش را با کف دست فشار داد، بعد دوازده باری عطسه کرد. او با چهارمین دستمال تمیز چشم‌های خیشش را پاک کرد، بعد آن را کنار گذاشت و گفت: «وینسنت یه جور فوق‌العاده‌ای شمارو دوست داشت. من دقیقاً نمی‌دونم شما چرا به هم زدین، ولی می‌دونم که تقصیر هیچ‌کدوم تون نبود. وقتی درباره‌تون حرف می‌زد این‌طوری احساس کردم که به هم زدن تون تقصیر هیچ‌کدوم تون نبود. تقصیر کی بود؟ نباید این رو ازتون بپرسم. شما ازدواج کردین. تقصیر کدوم تون بود؟»

— تقصیر اون بود.

متی پرسید: «پس چی شد شما با آقای پالک ازدواج کردین؟»
— تقصیر اون بود. گوش کنین. من وینسنت رو دوست داشتم. من خونه‌اش رو دوست داشتم و برادرهایش رو دوست داشتم و مادر و پدرش رو دوست داشتم. من همه چی رو دوست داشتم. گوش کنین بیب. وینسنت هیچ چی رو باور نمی‌کرد. اگه تابستون بود باور نمی‌کرد؛ اگه زمستون بود باور نمی‌کرد. از وقتی کنث کالفیلد^۱ کوچولو مُرد هیچ چی رو باور نمی‌کرد. برادرش.

— اون کوچیکه، جوون‌تره که خیلی دوستش داشت؟

دوست دختر وینسنت در حالی که تقریباً با بی توجهی بازوی متی را لمس می کرد، گفت: «آره. من همه چی رو دوست داشتم. براتون قسم می خورم.»

بیب سرش را تکان داد. بدون این که اول عطسه کند، دستش را کرد توی جیب توی کتش و یک چیزی را بیرون آورد. او به دوست دختر وینسنت گفت: «اه، این یه شعره که اون نوشته. جدی می گم. من چند تا پاکت پست هوایی ازش فرض کردم و این رو پشت یکی شون نوشته شده بود. اگه بخواین می تونین نگهش دارین.» بیب بدون این که بتواند از خیره شدن به دکمه سردست های براقش خودداری کند، بازوی بلندش را به جلو دراز کرد، و یک پاکت گلی پست هوایی آمریکا را به او داد.

دوست دختر وینسنت به پاکت نگاه کرد و همان طور که لب هایش حرکت می کردند، عنوان آن را خواند. «آه، خدای من! خانم بیبرز!» او به من می گفت خانم بیبرز!

او دوباره به شعر نگاه کرد، و در حالی که لب هایش را تکان می داد، آن را برای خودش خواند. وقتی به آخر شعر رسید سرش را تکان داد ولی نه برای انکار چیزی. بعد دوباره شعر را تا آخر خواند. بعد شعر را تا کرد تا خیلی کوچک شد، طوری که انگار پنهان کاری لازم بود. او دستی را که شعر در آن بود توی جیب ژاکتش برد و گذاشت همان جا بماند.

در حالی که طوری بالا را نگاه می کرد که انگار کسی وارد اتاق شده، گفت: «خانم بیبرز»،

بیب که دوباره پاهایش را روی هم انداخته بود، به عنوان مقدمه ای برای بلند شدن، آن ها را از روی هم برداشت. او گفت: «خب، همه اش همین شعره.» بلند شد و متی هم به دنبال او. بعد دوست دختر وینسنت بلند شد.

بیب دستش را دراز کرد و دوست دختر وینسنت آن طور که لازم بود، آن را فشرد. او گفت: «شاید نباید می اومدم. من بهترین و بدترین انگیزه ها رو داشتم... و دارم خیلی غیرعادی رفتار می کنم. نمی دونم مشکل چیه. خدا حافظ.»

— خیلی خوشحالم که او مدین بیب.

این حرف باعث شد که بیب بزند زیر گریه. برگشت و به سرعت از اتاق بیرون رفت تا به در ورودی برسد. متی پشت سر او رفت و دوست دختر وینسنت به آرامی آن ها را دنبال کرد. وقتی بیب در راهروی بیرون آپارتمان برگشت، دوباره حالش خوب بود. او از دوست دختر وینسنت پرسید: «می تونیم یه تا کسی ای چیزی بگیریم؟ این جاها تا کسی پیدا می شه؟ اصلاً متوجه نشدم.»

— شاید بتونین یکی گیر بیارین. وقت خویبه.

بیب از او پرسید: «دوست دارین با ما به ناهار و سینما بیاین؟»

— نمی تونم. من باید... نمی تونم. دکمه ی بالایی رو بزن متی، پایینی کار نمی کنه.

بیب دوباره دستش را گرفت. او گفت: «خدا حافظ هلم.» و دستش را ول کرد. او رفت و کنار متی جلوی درهای بسته‌ی آسانسور ایستاد. دوست دختر وینسنت تقریباً سرش داد کشید: «حالا می‌خواهین چی کار کنین؟»

— بهتون گفتم، ما داریم می‌ریم...

— منظورم اینه حالا که برگشتین.

او عطسه کرد: «نمی‌دونم. هنوز کاری هست که بشه کرد؟ نه، شوخی می‌کنم. یه کاری می‌کنم. احتمالاً یه فوق‌لیسانس می‌گیرم و درس می‌دم. پدرم معلمه.»

— هی. امشب برین یکی از این رقص‌ها رو ببین که دخترها با حباب‌های بزرگ می‌رقصن، هان؟

— من هیچ دختری رو نمی‌شناسم که با حباب‌های بزرگ برقصه. دوباره دکمه رو بزن متی.

دوست دختر وینسنت بلافاصله گفت: «گوش کنین بیب، یه وقت‌هایی بهم زنگ بزنین، می‌زنین؟ خواهش می‌کنم، اسمم تو دفتر تلفن هست.»

بیب گفت: «من چند تا دختر رو می‌شناسم.»

— می‌دونم، ولی ما می‌تونیم ناهاری، چیزی بخوریم و یه نمایش ببینیم. اسمش چیه... می‌تونه برای هر برنامه‌ای بلیت بگیره. باب. شوهرم. یا بیابین این جا برای شام.

بیب سرش را تکان داد و خودش دکمه‌ی آسانسور را زد.

— خواهش می‌کنم.

— من حالم خوبه. این طوری نباشین. من فقط هنوز به چیزها عادت نکردم.

درهای آسانسور محکم باز شدند. متی داد زد: «خدا حافظ.» و دنبال برادرش وارد آسانسور شد. درها محکم بسته شدند.

هیچ تا کسی‌ای توی خیابان نبود. هر دوی آن‌ها به طرف غرب راه افتادند، به سمت خیابان پارک^۱ راه می‌رفتند. سه خیابان، راه طولانی بین لکزینگتون^۲ و خیابان پنجم بود که هر سه کسل‌کننده و خفه بودند، طوری که فقط می‌توانستند در اواخر اگوست باشد. دربان چاق یک ساختمان، در حالی که به سیگاری در دستش پک می‌زد، یک سگ مو و وزوزی را کنار جدول، بین خیابان پارک و مدیسون^۳ راه می‌برد.

بیب فکر کرد که در تمام طول جنگ بالج^۴ آن مرد این سگ را هر روز در این خیابان راه برده. نمی‌توانست باور کند. می‌توانست باور کند ولی با این حال غیرممکن بود. احساس کرد که متی دستش را در دست او گذاشت. او داشت یک‌ریز حرف می‌زد.

— مامان گفت که ما باید حتماً اون نمایش، هاروی رو ببینیم. اون گفت تو از فرانک فی^۵ خوشش می‌آد. درباره‌ی یه مردیه که با یه

1. Park

2. Lexington

3. Madison

۴. جنگ بالج، آخرین حمله‌ی اصلی ارتش آلمان در جنگ جهانی دوم بود که طی آن نیروهای ارتش متفقین را در بلژیک محاصره کردند.

۵. Frank Fay؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی

خرگوش حرف می‌زنه. وقتی مسته اون با یه خرگوشی حرف می‌زنه. یا ا کلاهما^۱! مامان گفت تو حتماً از ا کلاهما هم خوشت می‌آد. ربرتا کچرن^۲ اون رو دیده و گفت که محشره. اون گفت...

— کی دیده؟

— ربرتل کچرن. اون تو کلاسمه. اون رقصنده اس. باباش فکر می‌کنه که آدم بامزه ایه. من رفته بودم خونه شون و اون سعی می‌کرد که یه عالم متلک بگه. اون یه احمقه.

متی برای یک لحظه ساکت شد. بعد گفت: «بیب».

— چیه؟

— خوشحالی که اومدی خونه؟

— آره عزیزم.

— آی! داری دستم رو له می‌کنی.

او دستش را شل کرد. «چرا این رو ازم پرسیدی؟»

— نمی‌دونم. بیا طبقه‌ی بالای یه اتوبوس بشینیم. یه اتوبوس بدون سقف.

— باشه.

وقتی آن‌ها از آن طرف خیابان پنجم به سمتی که پارک بود می‌رفتند، آفتاب داغ و درخشان بود. بیب در ایستگاه اتوبوس سیگاری روشن کرد و کلاهش را برداشت. یک دختر بلوند همان‌طور که یک جعبه‌ی کلاه را حمل می‌کرد با نشاط آن طرف خیابان راه

می‌رفت. وسط خیابان پهن پسر کوچکی با کت و شلوار آبی داشت سعی می‌کرد تا سگ خونسرد کوچولوش را که احتمالاً اسمش تئودور^۱ یا وگی^۲ بود، مجبور کند که بلند شود و مثل کسی که اسمش رکس یا پرینس یا جیم است از خیابان رد بشود.

متی گفت: «من می‌تونم با چوب غذاخوری غذا بخورم، اون آقاهه بهم نشون داد. بابای ورا وبستر. بهت نشون می‌دم.»

خورشید صورت رنگ‌پریده‌ی بیب را کاملاً گرم کرده بود. او روی شانه‌ی متی زد و به او گفت: «بچه جون، این یه چیزیه که باید بینم.»
 متی گفت: «باشه. می‌بینی.» جفت پا از جدول پرید پایین روی سطح خیابان و بعد دوباره پرید بالا. چرا این صحنه برای دیدن این قدر زیبا بود؟

برادران واریونی^۱

حوالی الد چی^۲؟

همراه گاردنیا پنی^۳؟

تا موقعی که آقای پنی در تعطیلات به سر می برد، ستون او توسط تعدادی از شخصیت های بی نظیر از طیف های مختلف جامعه نوشته خواهد شد. مهمان مقاله نویس امروز آقای وینسنت وستمورلند^۴، تهیه کننده، بذله گو و داستان نویس زبردست است. نظرات آقای وستمورلند لزوماً انعکاس دهنده ی نظرات آقای پنی یا این روزنامه نیستند.



اگر مثل علاءالدین توانایی آن را داشتیم که یک جن خوش مشرب

← 1. Varioni

۲. Old Chi؛ شهرکی در شیکاگو

3. Gardenia Penny

4. Mr. Westmoreland

را در خدمت خود داشته باشم، از او می‌خواستم که اول هیتلر، موسیلینی و هیروهِیتو^۱ را توی یک قفس با اندازه‌ای نسبتاً مناسب پرتاب کند و به سرعت این باغ وحش سیار را روی پله‌های جلویی کاخ سفید بیندازد. بعد بایستی به طور جدی در مورد مرخص کردن این خدمتکار مهربان بعد از این‌که از او یک سؤال یعنی: «سانی واریونی کجاست؟» را پرسیدم، فکر کنم.

برای من و شاید برای هزاران نفر دیگر داستان برادران با استعداد واریونی یکی از غم‌انگیزترین و ناتمام‌ترین داستان‌های این قرن است. با این‌که موسیقی این پسرهای فوق‌العاده هنوز در قلب‌های مان گرم و زنده است، شاید داستان‌شان آن قدر فراموش شده که گفتنش برای بعضی از خواننده‌های جوان‌تر و دوباره تعریف کردن برای مسن‌ترها به اندازه‌ی کافی باارزش باشد.

من آن شب مصیبت‌باری که ناشر آهنگ‌ها و دوست‌شان، تدی بارتو^۲، به افتخار آن‌ها سخاوتمندانه‌ترین و پرزرق و برق‌ترین مهمانی دهه‌ی دیوانه‌ی بیست را برگزار کرد، آن‌جا بودم. این مهمانی به مناسبت جشن پنجمین سال همکاری و موفقیت آن‌ها برگزار شد. عمارت بزرگ برادران واریونی با بهترین لباس‌های مُد روز و هم‌چنین زیباترین، مطرح‌ترین و خوش‌نام‌ترین و بدنام‌ترین خانم‌ها پر شده بود. غول‌پیکرترین و سیاه‌ترین پسری که من تا به حال دیده‌ام، با یک

۱. Hirohito؛ امپراتور ژاپن در زمان جنگ جهانی دوم

بشقاب نقره به اندازه‌ی یک دریچه‌ی آدم رو مقابل در جلویی ایستاده بود. قرار بود در آن کارت‌های دعوت هنرپیشه‌های خانم و آقا، نویسندگان، تهیه‌کننده‌ها، رقاص‌ها، خانم‌ها و آقایان محبوب آن دوره‌ی دور تا دور شهر ریخته شود.

به نظر می‌آمد طعم قماربازی که با خوش اقبالی همراه می‌شه زیر زبان سانی واریونی^۱ مزه کرده بود. البته نه با هر کسی، بلکه با آدم‌های کله‌گنده‌ای مثل مرحوم باستر هنکی^۲ که برایش مراسم سوگواری ناچیزی برگزار شد. نزدیک دو هفته قبل از مهمانی، سانی نزدیک چهل هزار دلار به باستر در یک بازی پوکر باخته بود. سانی از دادن پول‌ها سر باز زده و باستر را به تقلب در بازی متهم کرده بود.

حدود ساعت چهار صبح روز جشن و آن صبح وحشتناک، نزدیک دویست نفر از ما مطابق معمول در زیرزمین دیوانه و مجرّدی که برادران واریونی آن‌جا تمام آهنگ‌های موفق خود را خلق کرده بودند، چپیده بودیم. همان‌جا بود که آن اتفاق افتاد. اگر دلیلی برای بازگو کردن یک داستان غم‌انگیز داشته باشم، باید بایقین بگویم این حق من است چون صادقانه معتقدم من تنها شخص هوشیار در آن زیرزمین بودم.

روکو^۳، جدیدترین و خوش‌آتیه‌ترین ماشه کش باستر هنکی، وارد می‌شود. روکو با خوش‌مشرّبی از مست‌ترین دختر موطلایی جمع می‌پرسد کجا می‌تواند سانی واریونی را پیدا کند. دختر بدبخت

1. Sonny Varioni

2. Buster Hankey

3. Rocco

دیوانه‌وار به سمت پیانو اشاره می‌کند. «اون‌جا خوش‌تیپ. ولی چرا این قدر عجله داری؟ بیا به نوشیدنی کوچیک بزن.»
 روکو برای به نوشیدنی کوچیک وقت ندارد. او با آرنج راهش را در میان جمعیت باز و خیلی سریع پنج گلوله به پشت مرد اشتباهی شلیک می‌کند. جو واریونی که تا به حال هیچ وقت کسی نشنیده بود پیانو بزند، چون این کار سانی بود، مرده روی زمین افتاد. جو ترانه‌سرا فقط وقتی مست می‌کرد پیانو می‌زد و فقط هم یک بار در سال مست می‌کرد و آن هم در مهمانی‌های بزرگی بود که تدی بارتو به افتخار او و سانی می‌داد.

سانی چند هفته در حالی که بدون کلاه، بدون کراوات و بدون خواب شبانه درست و حسابی دور و بر شهر پرسه می‌زد، در شیکاگو ماند. بعد یک دفعه از ویندی سیتی^۱ ناپدید شد. از آن موقع هیچ مدرکی وجود ندارد که کسی او را دیده یا درباره‌ی او چیزی شنیده باشد. بله، فکر می‌کنم باید از جن خیالی‌ام بپرسم: «سانی واریونی کجاست؟»
 لابد یک جایی یک آدم کوچک معمولی اطلاعات موثقی درباره‌ی او داشته باشد. چون متأسفانه در داشتن جن دست و بالم بسته است، آیا او خواهد توانست یک هواخواه دلسوز که یکی از هزاران است را از بی خبری در بیاورد؟



اسم من سارا دیلی اسمیت^۲ است. من یکی از معمولی‌ترین

۱. Windy City؛ یکی از نام‌های رایج شهر شیکاگو به معنی شهر بادخیز

2. Sara Daley Smith

آدم‌هایی هستم که می‌شناسم. من درباره‌ی سانی واریونی اطلاعات موثقی دارم. او در ویکراس در ایلینویز^۱ است. زیاد حالش خوب نیست و دارد روز و شب روی دسته‌بندی کردن دست‌نوشته‌های یک رمان دوست‌داشتنی و درهم و برهم و احتمالاً خارق‌العاده کار می‌کند. این رمان توسط جو واریونی نوشته شده و توی یک چمدان بزرگ انداخته شده بود. این رمان به دست خط جو روی کاغذهای زرد، کاغذهای خط‌دار، خرده کاغذها و کاغذ پاره‌ها نوشته شده بود. ورقه‌ها شماره‌گذاری نشده بودند. تمامی جمله‌ها و حتی پاراگراف‌ها روی پشت پاکت نامه‌ها، روی طرف استفاده‌نشده‌ی برگه‌های امتحانی کالج و کناره‌های جدول زمان‌بندی حرکت قطارها نوشته و بازنویسی شده بودند. سر و سامان دادن و مرتب کردن فصل‌ها و تمام کتاب از بین این مجموعه‌ی غول‌پیکر از نوشته‌های درهم و برهم کاری بی‌اندازه توان‌فرساست که به نظر می‌آید نیازمند جوانی، سلامت و شخصیتی استوار باشد. سانی واریونی هیچ‌کدام از این‌ها را ندارد. او امیدوار است یک‌جوری از احساس گناه رهایی پیدا کند.

من آقای وستمورلند، مقاله‌نویس مهمان اهل وستمورلندز^۲ را نمی‌شناسم، ولی گمان می‌کنم با حس کنجکاوی‌اش موافقم. فکر می‌کنم او باید تمام دوست دخترهای قدیمی‌اش را با ترانه‌ها و آهنگ‌های برادران واریونی به یاد بیاورد.

۱. Way-cross, Illinois؛ ویکراس شهری است در ایالت ایلینویز آمریکا

۲. Westmorelands؛ شهری در ایالت کالیفرنیا، آمریکا

بنابراین اگر آقایان طبل‌زن و شیپورزن آماده هستند، وقتش است که با اطلاعات موثق جلوی‌شان رژه بروم. چون اطلاعات از آن‌جا شروع می‌شود، باید به دهه‌ی طولانی و بی‌نهایت مزخرف بیست برگردم. نمی‌توانم برای حال و هوای بد متداول آن دوره اظهار تأسف خاصی بکنم یا حتی با حالت متقاعدکننده‌ای شانه بالا بیندازم. تصادفاً دانشجوی سال دوم کالج ویکراس بودم و راستش یک بارانی زرد با ضرب‌المثل‌های فوق‌العاده کنایه‌دار که با خودکار و جوهر آزادانه روی پشتش نوشته شده بود، می‌پوشیدم. چیزهایی مثل "سکس چیز دیگری‌ست" و "ما همگی پشت تیم فوتبال توپ‌مان هستیم". واقعاً کارم درست بود.

جو واریونی به ما در کلاس سوم الف انگلیسی درس می‌داد، از بیوولف^۱ تا فیلدینگ^۲. او خیلی قشنگ درس می‌داد. تمام دختران کوچکی که زیر باران به مدت طولانی قدم می‌زنند و در انگلیسی تخصص پیدا می‌کنند، حداقل سه بار دست خون‌آلود گرنندل^۳ بر تحصیلات آن‌ها چنگ انداخته، حالا چه در این مدرسه یا یک مدرسه‌ی دیگر. ولی به هر حال وقتی که جو واریونی درباره‌ی کارهای

۱. Beowulf؛ بیوولف یکی از نامدارترین قهرمانان افسانه‌ای و پادشاهان آنگلوساکسون‌هاست. شعر حماسی به همین نام از آنگلوساکسون‌ها به جا مانده است که قدیمی‌ترین اثر ادبی باقی‌مانده به زبان انگلیسی محسوب می‌شود.

۲. Fielding؛ رمان‌نویس انگلیسی قرن هجدهم

۳. Grendel؛ هیولایی افسانه‌ای و از دشمنان بیوولف که هیچ‌کس قادر به شکست او نبود. گرنندل در حماسه‌ی بیوولف با او می‌جنگد و کشته می‌شود.

احمقانه‌ی بیوولف صحبت می‌کرد، به نظر می‌آمد که از روی یکی از شعرهای براونینگ بازنویسی^۱ شده‌اند.

او بلندقدترین، لاغرترین و خسته‌ترین پسری بود که من تا به حال در زندگی دیده بودم. خیلی با استعداد بود. چشم‌های قهوه‌ای خیلی جذاب و فقط دو دست لباس داشت. او خیلی خیلی غمگین بود و من نمی‌دانستم چرا.

اگر او از کسی می‌خواست که داوطلب شود و بیاید پای تخته سیاه و همان‌جا برایش بمیرد، من حتماً در این کار یک بورس تحصیلی می‌گرفتم. او بارها من را بیرون برد. معمولاً جلو جلو راه می‌رفت و زیاد از من خوشش نمی‌آمد ولی شنوندگان درست و حسابی دور و برش به طرز وحشتناکی کم بودند. بعضی وقت‌ها درباره‌ی نوشته‌هایش حرف می‌زد و برای من بعضی از آن‌ها را می‌خواند. آن‌ها قسمتی از یک رمان بودند. بعضی مواقع وقتی که سرگرم خواندن یک سری از کاغذهای زردرنگ می‌چاله شده بود، یک دفعه خواندنش را قطع می‌کرد و می‌گفت: «یه دقیقه صب کن. اون قسمت رو عوض کردم.» بعد یک جفت پاکت نامه از جیبش بیرون می‌کشید و پشتشان را می‌خواند. او بیش‌تر از هر کس دیگری که می‌شناختم می‌توانست بیش‌ترین نوشته‌ها را در کوچک‌ترین فضا بچپاند.

ناگهان یک ماه، خواندن نوشته‌هایش را قطع کرد. بعد از کلاس از من دوری می‌کرد. یک روز بعد از ظهر او را از پنجره‌ی کتابخانه دیدم.

۱. Robert Browning؛ شاعر مشهور انگلیسی

به بیرون خم شدم و فریاد زدم و گفتم منتظرم بماند. خانم مک‌گرگور^۱ برای این‌که از پنجره‌ی کتابخانه داد زده بودم یک هفته جریمه‌ام کرد. ولی برایم مهم نبود. جو منتظرم ماند.

از او پرسیدم کتابش چه‌طور پیش می‌رود.

او گفت: «دیگه نمی‌نویسم».

— این‌که خیلی بده. کی می‌خوای تمومش کنی؟

— به محض این‌که فرصت کنم.

— فرصت؟ پس شب‌ها چی کار می‌کنی؟

— شب‌ها با برادرم کار می‌کنم. اون یه آهنگ‌سازه. من براش

ترانه‌ها رو می‌نویسم.

من با دهان باز به او نگاه کردم. این حرفش مثل این بود که بگوید

رابرت براونینگ برای زدن گیتار بیس شماره‌ی سه در گروه کاردز^۲

استخدام شده.

گفتم: «واقعاً مسخره‌ای».

— برادرم آهنگ‌های فوق‌العاده‌ای می‌سازه.

— عالیه. واقعاً دوست داشتنیه.

جو توضیح داد: «قرار نیست همه‌ی عمرم براش ترانه بنویسم.

فقط تا وقتی که کارش بگیره».

— یعنی شب‌ها همه‌ی وقت رو سر این کار می‌ذاری؟ اصلاً روی

رمانت کار نکردی؟

جو به سردی گفت: «بهت که گفتم. منتظرم کارش بگیره. وقتی کارش گرفت، من کارم تمومه.»
 ازش پرسیدم: «برادرت خرج و مخارج زندگی شو چه جوری در می آره؟»

— خب، الان بیش تر وقتش رو با پیانو سر می کنه.
 — گرفتم. هنرمند کار نمی کنه.

جو پرسید: «می خواهی یکی از کارهای سانی رو بشنوی؟»
 گفتم نه، ولی به هر حال او من را به استودیوی ضبط برد. جو پشت پیانو نشست و آهنگی را زد که قرار بود اسمش بشود "می خواهم صدای موسیقی را بشنوم". البته آهنگ خارق العاده ای بود. مات و مبهوت می کرد. آن زمان و مکان را برای به یادآوری شیرینی اش در آینده، در ذهنم تاریخ گذاری و بایگانی کردم. جو دوباره آن را برایم زد. تقریباً عالی می زد. وقتی زدش تمام شد، دست لاغرش را توی موهای سیاهش کشید و گفت: «منتظر می مونم تا کارش بگیره. وقتی کارش گرفت، من کارم تمومه.»

قابل توجه "دپارتمان اطلاعات موثق"، سانی واریونی خوش تیپ، دلفریب، دورو و بی حوصله بود. گذشته از این، او یک متخصص خلاق و با استعداد پیانو بود. انگشت هاش حیرت آور بودند. فکر می کنم بهترین انگشت های سال مزخرف ۱۹۲۶. آن ها آن قدر حرفه ای روی کلایه بازی می کردند که فکر می کردی چیز جدیدی باید از پیانو در می آمد. او با دست راستش یک آکورد کامل و پرقدرت و

سریع‌ترین و دلچسب‌ترین باسی که تا به حال شنیده‌ام را می‌زد، حتی بهتر از برو بچه‌های سیاه‌پوست. وقتی که توی حال و هوای خودنمایی کردن برای خودش بود، تنها کسی بود که می‌توانست هر کدام از دست‌هایش را که می‌خواست پشت صندلی بیندازد و هم باس و هم سوپرانو را به تنهایی با دست باقی‌مانده بزند. به سختی می‌توانستی متوجهی فرق آهنگی که با یک دست نواخته شده و آهنگ‌های دیگر بشوی. آن قدر ذاتاً مغرور بود که متواضع به نظر می‌رسید. سانی هیچ وقت از تو نمی‌پرسید که آیا از موسیقی‌اش خوشش آمده یا نه. خیلی با اطمینان این طور فرض می‌کرد که خوشش آمده.

همیشه دلم خواسته وجود یک حسن را در سانی تصدیق کنم. در حالی که می‌دانست برلین، کارمایکیل، کرن و ایشام جونز آهنگ‌هایی با کیفیت همان‌هایی که او می‌زد، می‌سازند، به این مسئله آگاه بود که جو بین ترانه‌سراها کلاس مخصوص خودش را دارد. اگر سانی یک وقتی به خودش زحمت فخرفروشی در انتظار عمومی را می‌داد، درباره‌ی جو فخر می‌فروخت.

سانی هیچ وقت به من اجازه‌ی تماشای کارکردنش با جو را نداد. به جز یک بار که جو برایم تعریف کرد، نمی‌دانم روش‌های کارشان چه طور بود. جو به من گفت سانی هر چیزی را که می‌سازد تقریباً پانزده بار می‌زند، در حالی که جو آهنگش را با چالاکی با مداد و کاغذ دنبال می‌کرد. فکر می‌کنم این کار باید کار سرد و خشکی بوده باشد. روزی که برای فروش "می‌خواهم صدای موسیقی را بشنوم"،

«مری، مری» و «بگی کثیف» به شیکاگو رفتند، من با آنها بودم. عمومی من وکیل تدی بارتو بود و من آنها را بردم تا تدی را ببینند. وقتی که تدی به نحو شگفت‌انگیزی اعلام کرد که می‌خواهد هر سه آهنگ را بخرد، هیچ‌کدام از برادران واریونی تپ^۱ نرقصیدند. تدی دوباره ولی این بار با حالتی تأثیرگذار گفت: «من هر سه رو می‌خوام. من هر سه تا آهنگ رو می‌خوام. ببینم شما مدیر برنامه دارین؟»

سانی همان‌طور که پشت پیانو نشسته بود گفت: «نه». تدی گفت: «لازم هم ندارین. من آهنگ‌های شما رو منتشر می‌کنم و مدیر برنامه‌تون می‌شم. خوشحال باشین. من آدم خیلی زرنگی‌ام. ببینم شما پسرها واسه‌ی درآوردن خرج‌تون چی کار می‌کنین؟» جو در حالی که به بیرون پنجره نگاه می‌کرد، گفت: «من درس می‌دم.»

سانی از پشت پیانو گفت: «من سبد می‌بافم.» — شما باید فوراً به شهر نقل مکان کنید. شما باید نزدیک نبض اتفاقات باشین. شما دو تا نابغه‌ی با استعداد هستین. من به شما چک نقدی می‌دم. باید فوراً به شهر نقل مکان کنین. جو به او گفت: «من دلم نمی‌خواد پیام شیکاگو. همین‌طوری هم به اندازه‌ی کافی رسیدن به اولین کلاسم سخت هست.»

۱. Tap dance نوعی رقص که در آن برای ریتم‌سازی پنجه و پاشنه‌ی پا را به سرعت به زمین می‌زنند.

تدی رویش را کرد به من و گفت: «دوشیزه دیلی^۱ باید به این پسر
یه جووری بفهمونی که به شهر اسباب‌کشی کنه و نزدیک نبض تپنده‌ی
کل کشور باشه.»

من گفتم: «اون یه رمان‌نویسه. اون نباید ترانه بنویسه.»
تدی در حالی که می‌خواست همه چیز را حل کند، گفت: «خب،
پس می‌تونه تو شهر چند تا رمان هم بنویسه. من کتاب‌ها رو دوست
دارم. همه کتاب دوست دارن. ذهن آدم رو تقویت می‌کنه.»
جو در حالی که به پنجره نگاه می‌کرد، گفت: «من شیکاگو نمی‌آم.»
تدی خواست چیزی بگوید که سانی انگشتش را به نشانه‌ی
سکوت روی لبش گذاشت. از سانی برای این کار خیلی بدم آمد.
تدی به زیبایی گفت: «من این رو به خود شما واگذار می‌کنم تا با
توجه به سود و منفعت خودتون درباره‌اش تصمیم بگیرید. نگران
نیستم. می‌شه گفت خیالم راحت. ما دیگه همه عاقل و بالغیم.»



در قطار برگشت به ویکراس از مأمور واگن خواستیم برای ما یک
میز بیاورد و پوکر بازی کردیم. ساعت‌ها بازی کردیم. بعد ناگهان یک
احساس خاص وحشتناک به من دست داد. کارت‌هایم را زمین
گذاشتم. به سکو برگشتم و یک سیگار روشن کردم. سانی هم برگشت
و از من سیگار خواست. خیلی راحت و با اطمینان و با حالتی
هراس‌آور بالای سرم ایستاد. واقعاً استاد بود. نمی‌توانست بالای سر

تو، روی سکو، بین ماشین‌ها بایستد، بدون این‌که ارباب سکو باشد. از او خواهش کردم: «ولش کن سانی. تو حتی بهش اجازه نمی‌دی اون جوری که دلش می‌خواد کارت بازی کنه.»

او از آن آدم‌هایی نبود که بگویند، «منظورت چیه؟» دقیقاً می‌دانست چی دارم می‌گویم و برایش هم مهم نبود که من می‌دانم که می‌داند. فقط به آرامی منتظر ماند تا من حرفم تمام شود.

— ولش کن سانی. واسه چی این کار رو می‌کنی؟ تو که راه خودت رو باز کردی. می‌تونی یکی دیگه رو واسه نوشتن ترانه‌ها پیدا کنی. این موسیقی توئه که واقعاً فوق‌العاده‌ست.

— جو توی تمام کشور بهترین ترانه‌ها رو می‌نویسه. هیچ‌کس نمی‌تونه بهش برسه یا حتی بهش نزدیک بشه.

گفتم: «سانی، اون می‌تونه بنویسه. اون واقعاً می‌تونه بنویسه. من با پروفیسور وورهیس^۱ - حتماً درباره‌اش شنیدی - توی کالج صحبت کردم و وقتی بهش گفتم جو دیگه نمی‌نویسه، فقط سرش رو تکون داد. فقط سرش رو تکون داد سانی. فقط همین.»

سانی ته‌سیگارش را پرت کرد روی سکو و با کفشش آن راله کرد و گفت: «جو به خستگی منه. ماکلاً آدم‌های خسته‌ای به دنیا اومدیم. موفقیت همون چیزیه که هر دومون بهش احتیاج داریم. موفقیت حداقل یک خرده خواسته‌هامون رو برآورده می‌کنه. موفقیت پول

می‌آره. حتی اگه جو این رمان رو بنویسه سال‌ها طول می‌کشه تا مردم هنرش رو تحسین کنن.»

من گفتم: «تو اشتباه می‌کنی. تو داری خیلی اشتباه می‌کنی. جو خسته نیست. جو فقط به خاطر آرمان‌های خاص خودش تنه‌است. اون خیلی هدف داره. ولی تو هیچی نداری. تو تنها کسی هستی که خسته‌ست، سانی.»

سانی گفت: «مطمئناً اشتباه فهمیدی و داری وقتت رو تلف می‌کنی. می‌تونم کاری کنم که از یه چیز من خوش‌تر بیاد؟»
گفتم: «ازت متنفرم. تموم زندگیم سعی می‌کنم از آهنگات متنفر باشم.»

کیف دستی‌ام را از دستم کشید، بازش کرد و سیگارهایم را برداشت.
گفت: «غیرممکنه بتونی.»
برگشتم توی واگن.



برادران واریونی امی جو را به دنبال پگی کثیف بیرون دادند، و قبل از این‌که تب امی جو بخوابد، آن آهنگ شگفت‌انگیز یعنی "رئیس خیابان استیت" روی میز گران‌قیمت و جدید تدی بارتو پرتاب شد. بعد از "رئیس" آهنگ "اگه گریه کنم خوبه، آنی؟" و بعد از "آنی"، "یک‌کم بمون" را ساختند. بعد "فرانسس هم آن‌جا بود" و بعدش "بلوزهای خیابان وری" و بعدش - آه، می‌توانم همه‌ی آن‌ها را اسم ببرم. می‌توانم همه‌شان را بخوانم. ولی فایده‌اش چیست؟

درست بعد از "مری، مری" آن‌ها به شیکاگو نقل مکان کردند، یک خانه‌ی بزرگ خریدند و پُرش کردند از آشناهای فقیرشان. آن‌ها زیرزمین را برای خودشان نگه داشتند. زیرزمین یک پیانو، یک میز بیلیارد و یک بار داشت. آن‌ها نیمی از اوقات همان پایین می‌خوابیدند. آن‌قدر پولدار شده بودند که تقریباً شب‌ها می‌توانستند هر کاری که دوست داشتند انجام بدهند؛ مثل پرت کردن سنگ‌های قیمتی زمرد برای دخترهای مو طلایی و یا هر چیزی که فکرش را بکنی. خیلی زود خوار و بارفروشی در آمریکا نبود که بدون باصدا یا بی‌صدا سوت‌زدن یا خواندن یکی از آهنگ‌های برادران واریونی از نردبان برای برداشتن یک قوطی مارچوبه بالا برود.

درست بعد از "اگه گریه کنم خوبه، آنی؟" پدرم مریض شد و من مجبور شدم با او به کالیفرنیا بروم.

به جو گفتم: «من فردا با بابام دارم می‌رم. بالاخره داریم می‌ریم کالیفرنیا. چرا با من به کالیفرنیا نمی‌آی؟ به زیون لتونیایی^۱ بهت پیشنهاد ازدواج می‌دم.»

من را برای ناهار برد بیرون.

— دلم برات تنگ می‌شه سارا.

— کُرين گریفیت^۲ هم قاره تو قطار باشه. اون خیلی خوشگله.

جو لبخند زد. او همیشه خوب لبخند می‌زد. گفت: «منتظرت

۱. Latvian؛ زبان رسمی کشور لتونی

می‌مونم تا برگردی سارا. تا اون موقع دیگه یه پسر بزرگ شدم.»
من دستم را برای گرفتن دستش، همان دست لاغر و خارق‌العاده
روی میز دراز کردم.

— جو. جوی عزیزم. یک‌شنبه چیزی نوشتی؟ نوشتی جو؟ طرف
دست‌نوشته‌ها رفتی؟

دستش را از توی دستم کشید بیرون و گفت: «خیلی مؤدبانه
واسش سر تکون دادم.»

— اصلاً ننوشتی؟

— ما داشتیم کار می‌کردیم. تنهام بذار. تنهام بذار، سارا. بذار فقط
سالاد می‌گومون رو بخوریم و هم دیگرو تنها بذاریم.

— جو، من عاشقتم. می‌خوام که شاد باشی. داری خودت رو توی
اون زیرزمین نابود می‌کنی. دلم می‌خواد ول کنی بری سراغ رمانت.

— سارا خواهش می‌کنم. اگه یه چیزی بهت بگم ساکت می‌شی؟
یعنی کاملاً ساکت می‌شی؟
— آره.

— ما داریم روی یه آهنگ جدید کار می‌کنیم. من به سانی دو هفته
وقت دادم. از اون به بعد لوگانگین^۱ براش ترانه‌ها رو می‌نویسه.

من گفتم: «این رو به سانی گفتی؟»

— معلومه که گفتم.

— اون لوگانگین رو نمی‌خواد. اون تو رو می‌خواد.

جو گفت: «اون گانگین رو می خواد، متأسفم که بهت گفتم.»
 بهش گفتم: «اون گولت می زنه، جو. اون گولت می زنه که بمونی. با
 من بیا کالیفرنیا. یا فقط با من سوار قطار شو. می تونی هر وقت و هر
 کجایی که می خوای از قطار پیاده شی. می تونی...»
 — لطفاً خفه شو، سارا.



وقتی که جو با من و بابا به ایستگاه قطار آمد، من پروفیسور
 وورهایس را وادار کردم بروم و سانی را ببینم. خودم نمی توانستم بروم
 ببینمش. نمی توانستم آن چشم های سرد و خسته ی او که تمام
 ترفندهای ضعیف و ناچیز من را از قبل می خواندند، تحمل کنم.
 سانی پروفیسور وورهایس را در زیرزمین ملاقات کرد. تمام مدتی که
 پیرمرد آن جا بود، او داشت پیانو می زد.

— بفرمایید بشینید پروفیسور.

— ممنون. شما خیلی خوب می زنید آقا.

— نمی تونم زیاد باهاتون حرف بزنم پروفیسور. سر ساعت هشت یه

کاری دارم.

پروفیسور رفت سر اصل مطلب: «خیلی خب، می دونم که جوزف
 در حال حاضر ترانه ها را برای شما می نویسه و این که مرد جوانی به
 نام گنگلی قراره جاش رو بگیره.»

سانی گفته ی مهمانش را اصلاح کرد: «گانگین. نه حتماً کسی
 شمارو سر کار گذاشته. جو بهترین ترانه ها رو توی کل کشور

می نویسه. گانگین فقط یکی از بر و بچه هاست.»

پروفسور وورهیس با زیرکی گفت: «برادر شما یک شاعره آقای واریونی.»

— من خیال می کردم به رمان نویسه.

— بگذارید بگیم به نویسنده. به نویسنده ی خیلی خوب. به اعتقاد من او واقعاً با استعدادده.

— مثل رودیارد کیپلینگ^۱ و این جور آدم ها، آره؟

— نه، مثل جوزف واریونی.

سانی داشت با چند تا آکورد مینور با صدای بم و با ضربه های محکم روی پیانو بازی می کرد. پروفسور بدون این که دست خودش باشد، گوش می داد.

سانی گفت: «چی شمارو مطمئن کرده، چی شمارو این قدر مطمئن کرده که اون نوشتن رو واسه سال ها کنار نذاره و بعد به مشت آدم نگویند اون بازنده ی مسابقه ست؟»

پروفسور وورهیس گفت: «من فکر می کنم جوزف لیاقت داشتن این شانس رو داره، آقای واریونی. تا حالا اصلاً چیزهایی که برادرتون نوشته، خوندید؟»

— به بار یکی از داستان هاش رو نشونم داد. دربارهِ چند تا بچه بود که داشتن از مدرسه می اومدن بیرون. به نظرم خیلی مزخرف بود. توش هیچ اتفاقی نمی افتاد.

۱. Rudyard Kipling؛ نویسنده ی مشهور انگلیسی و برنده ی جایزه ی نوبل ادبیات

پروفسور گفت: «آقای واریونی شما باید دست از سرش بردارید. شما نفوذ چشمگیر و وحشتناکی روی او دارید. شما باید آزادش کنید.»

سانی یک دفعه بلند شد و دکمه‌های کتِ صد و پنجاه دلاری‌اش را بست و گفت: «باید برم. متأسفم پروفسور.»

پروفسور پشت سر سانی از پله‌ها بالا رفت. پالتوهای‌شان را پوشیدند. یک دربان در را باز کرد و آن‌ها بیرون رفتند. سانی یک تاکسی صدا زد و به پروفسور تعارف کرد که برساندش و پروفسور مؤدبانه آن را رد کرد.

پروفسور آخرین تلاشش را هم کرد. او پرسید: «تو کاملاً مصممی که زندگی برادرت رو آتش بزنی؟»

سانی، برای جواب، تاکسی را که صدا زده بود، مرخص کرد. برگشت و با دقت جواب خودش را به او داد. «پروفسور، من دلم می‌خواد آهنگ گوش بدم. من آدمی‌ام که به کلوپ‌های شبانه می‌رم. اصلاً نمی‌تونم تحمل کنم برم یه کلوپ شبونه و ببینم یه دختر بچه داره ترانه‌ی لوگانگین رو با آهنگ من می‌خونه. من موتزارت نیستم. من سمفونی نمی‌نویسم. من آهنگ می‌نویسم. ترانه‌های جو بهترین ترانه‌های جاز، ترانه‌های احساساتی و عشقی یا حتی شعرهای موزون و ریتمیک هستن، ترانه‌هاش بهترین. من این رو از همون اول می‌دونستم.»

سانی سیگاری روشن کرد و دود را از میان لب‌های باریکش

بیرون داد.

گفت: «می‌خوام یه رازی رو بهتون بگم. من آدمی‌ام که با شنیدن آهنگ به طرز وحشتناکی مشکل دارم. من به کوچیک‌ترین کمکی که می‌تونم از دیگرون بگیرم احتیاج دارم.» سرش را به علامت خداحافظی برای پروفیسور تکان داد؛ از لبه‌ی جدول پیاده‌رو پایین آمد و سوار تاکسی دیگری شد.

شاید حساسیت من یک جایی در امتداد تمایل به یک زندگی معقولانه، معمولی و شادکم‌اثر شده. برای مدت زیادی بعد از مرگ جو واریونی سعی می‌کردم از جاهایی که در آن‌ها موسیقی جاز اجرا می‌شد، فاصله بگیرم. بعد یک دفعه داگلاس اسمیت^۱ را در کالج مدرسین ملاقات کردم، عاشقش شدم و با هم به رقص رفتیم. و وقتی که ارکستر یکی از آهنگ‌های برادران واریونی را اجرا کرد، من خائنانانه دریافتم، می‌تونم از ترانه‌ها و آهنگ‌های واریونی‌ها برای قرار ملاقات‌هایم استفاده کنم و آن‌ها را برای به یادآوری شادکامی جدیدم در آینده، به خاطر بسپارم. خیلی جوان بودم و عاشق داگلاس. یک چیز عالی و خیلی معمولی در داگلاس وجود داشت، آغوشش همیشه برای من باز بود. فکر می‌کنم هر وقت زنی به یاد مردی تصمیم بگیرد غزلی برای جاودانگی عشق بنویسد، برای تأثیرگذارتر کردن شعرش باید به یاد بیاورد چگونه آن مرد صورت آن زن را میان دستانش می‌گرفته و چگونه آن را با نهایت نزاکت و علاقه واریوسی

می‌کرده. جو همیشه آن قدر رنجور و ناامید و آن قدر به دنبال استعداد ارضا نشده‌ی خودش بود که تمایل یا وقت و ارسی کردن حتی اگر از صورتم هم بگذریم، عشقم را هم نداشت. در نتیجه قلبم با عشق جدید، عشق قدیمی‌ام را به یاد می‌آورد.

در طول هفده سالی که از مرگ جو واریونی گذشت، به طور متناوب و معمولاً با درد و اندوه به داستان غم‌انگیزش فکر می‌کردم. بعضی وقت‌ها تمام جمله‌هایی را که یک وقتی از رمان ناتمامش موقعی که دانشجوی سال دوم ویکراس بودم، برایم می‌خواند، به یاد می‌آورم. به طور عجیبی آن‌ها را وقتی که در حال حمام دادن بچه‌ها بودم، بهتر از همیشه به یاد می‌آوردم. نمی‌دانم چرا.

همان‌طور که قبلاً گفتم، سانی واریونی الان در ویکراس است. او با من و داگلاس در خانه‌ی ما در تقریباً یک مایلی کالج زندگی می‌کند. اصلاً حالش خوب نیست و ظاهراً خیلی پیرتر از سنش نشان می‌دهد.

حدود سه ماه پیش پروفیسور وورهیس خیلی مسن و عزیز، موقع یکی از سخنرانی‌هایم، در کلاس را باز کرد و از من خواست اگر ممکن است لطف کنم و برای یک لحظه از کلاس بیرون بیایم. من هم در حالی که خودم را برای یک خبر یا تذکر مهم آماده کرده بودم، این کار را کردم. دوباره در دادن نمره‌های میان‌ترم تأخیر خیلی زیادی داشتم.

او گفت: «سارا، عزیزم، سانی واریونی این جاست.»

سریع واکنش نشان دادم ولی سعی کردم مسئله را انکار کنم و

گفتم: «نه، حرف‌تون رو باور نمی‌کنم.»
— عزیزم، اون این جاست. تقریباً بیست دقیقه‌ی پیش اومد دفتر من.

با صدایی لرزان پرسیدم: «چی می‌خواد؟»
پروفسور به آرامی گفت: «نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم.»
— نمی‌خوام ببینمش. اصلاً نمی‌خوام ببینمش، فقط همین. من متأهلم. دو تا بچه‌ی خوب هم دارم. نمی‌خوام باهاش سروکار داشته باشم.

پروفسور وورهایس آهسته گفت: «خواهش می‌کنم، سارا. اون آدم مریضه. یه چیزی می‌خواد. ما باید بفهمیم چی می‌خواد.»
فکر نمی‌کردم صدایم در بیاید، به خاطر همین چیزی نگفتم.
پروفسور با لحنی مهربان ولی محکم گفت: «سارا، مردی که توی دفتر منه بی‌خطره.»

گفتم: «بسیار خب.»
پشت سر پروفسور تا انتهای راهرو رفتم. ناگهان احساس کردم پاهایم در کنترل خودم نیستند. به نظر می‌رسید در حال آب‌شدن هستند.

او روی یکی از صندلی‌های چرمی فرسوده‌ی دفتر پروفسور نشسته بود. وقتی مرا دید از جا بلند شد.

— سلام سارا.

— سلام سانی.

از من پرسید که می تواند بنشیند. به سرعت گفتم: «بله. لطفاً بشینید.»

سانی نشست و پروفیسور وورهیس به سر جایش پشت میز بزرگ برگشت. من هم نشستم و سعی کردم متخاصم به نظر نرسم. می خواستم به این آدم کمک کنم. فکر می کنم چیزی درباره ی این که هفده سال مدت زمان خیلی طولانی هست، گفتم. سانی حتی یک جواب سرسری هم نداد. به زمین زل زده بود.

پروفیسور وورهیس با لحنی حساب شده ولی با محبت پرسید: «چی می خواهید آقای واریونی؟ ما چی کار می تونیم براتون بکنیم؟» سانی برای مدتی طولانی به دنبال جواب گشت. بالاخره گفت: «من چمدون جو که دست نوشته هاش توی اونه رو دارم. خوندمشون. بیش تر اون ها روی مقواهای قوطی کبریت نوشته شدن.» نمی دانستم می خواهد حرف را به کجا برساند، ولی می دانستم به کمک احتیاج دارد.

گفتم: «می دونم منظورتون چیه. اون براش مهم نبود روی چی می نویسه.»

— می خوام کتابش رو جمع و جور کنم. یه جورایی سرو سامونش بدم. می خوام توی مدتی که این کار رو می کنم، یه جایی داشته باشم. سرش را برای نگاه کردن به هیچ کدام از ما بالا نیاورد.

گفتم: «اون رمان حتی تموم نشده. جو حتی تمومش نکرد.» — تمومش کرد. اون وقتی که شما و پدرتون به کالیفرنیا رفتین،

تمومش کرد. من هیچ وقت بهش اجازه ندادم جمع و جورش کنه.
پروفسور وورهیس مسئولیت نظر دادن درباره‌ی این تصمیم را
پذیرفت. روی میز به جلو خم شد و به سانی گفت: «این کار واقعاً
بزرگیه.»
— بله.

— چرا می‌خوای این کار رو بکنی؟
— چون وقتی کتابش رو می‌خونم، برای اولین بار توی زندگیم
می‌تونم صدای موسیقی رو بشنوم.
با درماندگی سرش را بالا آورد و در حالی که امیدوار بود هیچ‌کدام
از ما از حرف پرمعنی او علیه خودش سوء استفاده نکنیم، به من و
پروفسور وورهیس نگاه کرد.
هیچ‌کدام از ما دو نفر هم این کار را نکردیم.

ملودی بلو'

سرگذشتی از لید الوئیز^۲ که آهنگ‌های بلوز^۳ را آن‌گونه می‌خواند که هرگز پیش و پس از او خوانده نشده‌اند.

در نیمه‌ی زمستان ۱۹۴۴ پشت یک کامیون پر از سربازهای آمریکایی سوار و از شهر لوکزامبورگ^۴ به خط مقدم هالزوفن^۵، در آلمان برده شدم. مسافتی به اندازه‌ی چهار بار پنچری، سه مورد (گزارش شده) یخ‌زده، و حداقل یک مورد ذات‌الریه که در مراحل اولیه بود. چهل و چند مرد فشرده شده در کامیون، که تقریباً همه ذخیره‌های پیاده‌نظام بودند. خیلی از آن‌ها تازه از بیمارستان‌های انگلیس مرخص

→ ۱. اشاره به نوعی موسیقی که در آن از نت‌های آبی یا محزون استفاده می‌شود. نت‌های آبی یا بلو صدایی پایین‌تر از نت‌های معمولی دارند و قطعات بلوز معمولاً دارای ریتمی آرام و محزون هستند.

2. Lida Louise

۳. Blues؛ آهنگ‌های جاز ملایم سیاهان آمریکا

4. Luxembourg

5. Halzhoffen

شده بود. جایی که برای زخم‌هایی که کمی قبل در حین عملیات در جنگ برداشته بودند، تحت درمان قرار گرفته بودند. آن‌ها در حالی که ظاهراً به وضع اولیه برگردانده شده بودند، در راه ملحق شدن به کارخانه‌های اسلحه‌سازی لشکر خاصی از پیاده‌نظام بودند که، من برحسب اتفاق می‌شناختم. آن‌ها توسط یک سرتیپ فرماندهی می‌شد که به ندرت بدون همراهی لوژر^۱ و عکاسش، هر کدام در یک طرف، سوار ماشین فرماندهی‌اش می‌شد؛ یک مرد جنگجو که همیشه استعداد خاصی برای نوشتن یادداشت‌های کوتاه، صریح و شایسته‌ی نقل برو به درک داشت، آن‌هم زمانی که توسط دشمن محاصره می‌شد یا تعداد نفراش کم‌تر از آن‌ها بود. من ساعت‌ها بدون این‌که خیلی مستقیم به چشم کسی در کامیون نگاه کنم، سوار ماشین بودم.

در طول ساعات روز همه‌ی افراد تلاش جانانه‌ای کردند تا اشتیاق‌شان را برای این‌که ضربه‌ی دیگری به دشمن بزنند سرکوب یا منحرف کنند. در دو طرف کامیون، گروه‌های لال‌بازی تشکیل شدند. سیاستمداران محبوب به تفصیل مورد بحث قرار گرفتند. آوازه‌ها شروع شدند؛ آوازه‌های پرشور جنگ، که اکثراً توسط ترانه‌سرایان وطن‌پرست برادوی^۲ که به خاطر گردش غم‌انگیز و شاید همیشه تلخ چرخ گردون، از قرار گرفتن در جای خود در خط مقدم سلب

۱. Luger؛ نوعی اسلحه‌ی نیمه‌اتوماتیک آلمانی

۲. Broadway؛ مهم‌ترین تئاتر و مرکز تفریحی شهر نیویورک که طولانی‌ترین خیابان جهان است.

صلاحیت شده بودند، نوشته می شدند. خلاصه، کامیون با ترانه خوانی و مزاح کاملاً به جنبش درآمده بود تا این که شب شد و پرده های خاموشی آویخته شدند. بعد به نظر رسید که همه ی افراد، به جز راوی اصلی داستان زیر و خودم، خواب شان برد یا یخ زدند. او سیگار داشت و من گوش.

این همه ی چیزی است که درباره ی مردی که داستان را برایم گفت، می دانم:

اسم کوچکش رادفورد بود. او ته لهجه ی جنوبی داشت و به سرفه ی مزمن سنگر انفرادی مبتلا بود. نوارها و صلیب سرخ فرمانده بچه های پزشکی، مطابق مد روی کلاهش نقاشی شده بودند.

این همه ی چیزی است که درباره ی او می دانم به جز آن چه که به طور طبیعی می توان از داستانش فهمید. پس خواهش می کنم هیچ کس درخواست اطلاعات اضافی نکند. من حتی نمی دانم که او امروز زنده است یا نه. این خواهش به خصوص در مورد خوانندگانی است که ممکن است دیر یا زود فکر کنند که این داستان انتقادی از یک بخش این کشور است.

این داستان به هیچ وجه انتقاد از کسی یا چیزی نیست. فقط یک داستان کوچک ساده از پای سیب مامان، آبجوی تگری، آدم های حقه باز بروکلین^۱ و تاثیر لوکس ایر^۲ است. خلاصه کنم، چیزهایی که ما

1. Brooklyn

۲. Lux Theater of the Air: کمپانی تئاتری که در نیویورک تأسیس شد و پس از موفقیت اولیه در اجراهای تئاتر، تئاتر رادیویی اجرا می کرد.

برای آن‌ها جنگیدیم. واقعاً نمی‌شود این چیزها را از دست داد. رادفورد اهل جایی به اسم اگربورگ^۱ در تنسی^۲ بود. او می‌گفت که از ممفیس^۳ تا آن‌جا یک ساعت راه است. آن‌جا به نظرم یک شهر کوچک قشنگ رسید چون خیابانی به اسم خیابان دوشیزه پکر^۴ داشت. نه فقط خیابان پکر یا پکرز بلکه خیابان دوشیزه پکر. دوشیزه پکر معلم مدرسه‌ای اگربورگی بود که در طول جنگ داخلی چند گلدان از پنجره‌ی اتاق مدیر مدرسه به چند گروه از سربازان متحدین که در حال عبور بودند، شلیک کرده بود. برای دوشیزه پکر هیچ‌کدام از این چیزها، پرچم تکان دادنی باربارا فریتچی^۵ را نساخت. او فقط هدف گرفته بود و پرتاب کرده بود و قبل از این‌که کسی بتواند با یک تبر به او برسد، پنج نفر از پسرهای آبی‌پوش را انداخته بود. او آن زمان نوزده ساله بود.

پدر رادفورد در اصل بوستونی^۶ بوده. فروشنده‌ای در یک شرکت ماشین‌تایپ بوستونی. در یک سفر کاری به اگربورگ، درست قبل از جنگ جهانی اول، او با یک دختر پولدار محلی آشنا شده و ظرف دو

1. Agersburg

2. Tennessec

3. Memphis

4. Miss Packer's Street

۵. Barbara Fritchic؛ قهرمان مشهور آمریکایی که در سن نود و پنج سالگی در جنگ داخلی پرچم اتحاد را در مقابل گروه سربازان جناح مخالف از پنجره‌ی خانه‌اش بیرون آورد و تکان داد. این اتفاق موضوع یک شعر شاعر آمریکایی، جان گرینلیف ویتیر، به نام باربارا فریتچی است.

6. Boston

هفته با او ازدواج کرده بود. او هرگز به دفتر مرکزی یا بوستون برنگشت و ظاهراً بدون سر سوزنی پشیمانی، هر دو را از زندگی اش حذف کرد. روی هم رفته او آدم زیروزرنگی بود. او کم‌تر از یک ساعت بعد از این‌که زنش هنگام به دنیا آوردن رادفورد مرد، سوار تراموایی که به حومه‌ی اگربورگ می‌رفت شد و یک شرکت انتشاراتی را که آینده‌ای نامطمئن داشت، خرید. شش ماه بعد او کتابی را منتشر کرد که خودش نوشته بود و "تعلیمات اجتماعی برای آمریکایی‌ها" نام داشت. در طول مدت چند سال این کتاب توسط یک مجموعه موفق از کتاب‌های درسی دشوار که حتی امروز به طور بیش از حد گسترده به عنوان "مجموعه اطلاعات برای دانش‌آموزان دبیرستانی پیشرو آمریکایی" شناخته می‌شوند، دنبال شد. من به عنوان یک امر مسلم می‌دانم که کتاب "علوم برای آمریکایی‌ها" حدود سال ۱۹۳۲ سری به دبیرستان‌های دولتی فیلادلفیا^۱ زد. کتاب پر بود از نمودارهای کوچک گیج‌کننده از نقاط اتکای ساده‌ی کوچک. دوران کودکی پسر، رادفورد، استثنایی بود. پدرش از کسانی که فقط کتاب‌هایش را می‌خواندند، متنفر بود. او حتی در اوج فصل تابستان از پسر امتحان می‌گرفت و او را می‌چزاند. او را برای تعریف کروموزوم بالای پله‌ها نگه می‌داشت و به شرطی به او باقالی می‌داد که سیارات را به ترتیب اندازه نام ببرد. او پول هفتگی ده سنتی پسر را در مقابل تاریخ تولد، مرگ یا شکست برخی از شخصیت‌های تاریخی

به او می داد. خلاصه کنم، در سن یازده سالگی، رادفورد از لحاظ درسی تقریباً به اندازه‌ی یک سال اولی دبیرستان می دانست و از لحاظ غیردرسی بیش تر. سال اولی معمولی دبیرستان نمی داند که چه طور بدون استفاده از بالش و ملحفه روی زمین یک سلول بخوابد. با این حال، دو پاورقی مهم در دوران کودکی رادفورد وجود داشت. آن ها در کتاب های پدرش نبودند، ولی آن قدر به او نزدیک بودند که در مواقع اضطراری بتواند روی شان حساب کند. یکی از آن ها مردی بود به نام چارلز سیاه^۱، دیگری دختر کوچکی به نام پگی مور^۲.

پگی در مدرسه همکلاسی رادفورد بود. با این حال خیلی به او توجه نکرده بود به غیر از این که او معمولاً اولین کسی بود که در مسابقه‌ی دیکته حذف می شد. او تا زمانی که یک روز پگی را دید که آن طرف راهرو آدامش را در فرو رفتگی گردنش جا داد، ارزش واقعی او را درک نکرده بود. این کار؛ رادفورد را به عنوان کار بسیار جذابی که هر کس، حتی یک دختر، می توانست انجام دهد، بسیار تحت تأثیر قرار داد. در حالی که زیر میز دولا شده بود و وانمود می کرد که چیزی از روی زمین برمی دارد، زمزمه کرد و به پگی گفت: «بین! این جاییه که آدامست رو می ذاری؟»

خانم جوان که آدامس در گردنش بود، در حالی که لب هایش از هم

1. Black Charles

۲. Peggy Moore؛ نام پگی در زبان انگلیسی مخفف نام مارگارت است.

باز شده بودند، برگشت و سر تکان داد. او خوشحال شده بود. این اولین باری بود که رادفورد خارج از وظیفه با او صحبت کرده بود. رادفورد روی زمین دنبال یک لاک غلط گیر که وجود خارجی نداشت، گشت: «گوش کن. می خواهی بعد از مدرسه یکی از دوست های من رو ببینی؟»

پگی دستش را روی دهانش گذاشت و وانمود کرد که سرفه می کند: «کی؟»

— چارلز سیاه.

— اون کیه؟

— اون یه مرده. تو خیابون ویلارد^۱ پیانو می زنه. از دوست های منه.

— اجازه ندارم برم خیابون ویلارد.

— اه!

— کی می ری؟

— درست بعد از این که ول مون کنه. امروز نگه مون نمی داره.

حوصله اش زیادی سر رفته... باشه؟

— باشه.

آن بعد از ظهر، بچه ها به خیابان ویلارد رفتند و پگی چارلز سیاه را ملاقات کرد و چارلز سیاه پگی را ملاقات کرد. کافه ی چارلز سیاه یک پاتوق همبرگر فروشی بود، یکی از منظره های ناجور در خیابانی که به طور معمول وقتی که شورای شهر تشکیل جلسه می داد، روی کاغذ

تخریب می شد.

شاید این رستوران نمونه‌ی همه‌ی رستوران‌هایی بود که توسط والدین - که معمولاً از شیشه‌ی بغل ماشین نگاه می‌کردند - ناسالم به نظر می‌رسیدند. خلاصه، جای محشری بود. به علاوه، جای شک است که تا به حال کسی از مشتری‌های جوان چارلز سیاه از همبرگرهای خوشمزه و چربی که او سرو می‌کرد مریض شده باشد. به هر حال، تقریباً هیچ‌کس برای خوردن پیش چارلز سیاه نمی‌رفت. طبیعتاً آدم بعد از این‌که به آن‌جا می‌رفت، غذا می‌خورد، ولی این دلیل رفتن نبود.

آدم آن‌جا می‌رفت چون چارلز سیاه مثل کسی که از ممفیس آمده باشد پیانو می‌زد، حتی شاید بهتر. او پرشور پیانو می‌زد. همیشه وقتی داخل می‌شدی پشت پیانو بود و همیشه وقتی باید می‌رفتی خانه هنوز آن‌جا بود. ولی فقط این نبود. (به هر حال چارلز سیاه پیانیست فوق‌العاده‌ای بود، که به طور فوق‌العاده‌ای خستگی‌ناپذیر بود.) چیزی که بین پیانیست‌های سفید نادر است. او، وقتی جوان‌ها کنار پیانویش می‌آمدند که از او بخواهند چیزی بنوازند، یا فقط باهاش حرف بزنند، مهربان بود. او به آدم نگاه می‌کرد و گوش می‌داد.

تا قبل از این‌که رادفورد پیگی را با خودش به آن‌جا ببرد او احتمالاً جوان‌ترین مشتری دائم کافه‌ی چارلز سیاه بود. او برای بیش از دو سال، او دو یا سه بعدازظهر در هفته تنها به آن‌جا می‌رفت. البته هرگز شب به آن‌جا نمی‌رفت و دلیل خیلی خوبی برای این کار داشت.

رادفورد شب‌ها اجازه‌ی بیرون رفتن نداشت. او سرو صدا و دود را بعد از تاریکی از دست می‌داد ولی بعد از ظهرها چیزی به دست می‌آورد که به همان اندازه مطلوب بود. او امتیاز گوش دادن به بهترین آهنگ‌های چارلز را داشت. تنها کاری که باید انجام می‌داد تا وارد این معامله شود این بود که هنرمند را بیدار کند. نکته این بود. چارلز سیاه بعد از ظهرها می‌خوابید. مثل یک مُرده هم می‌خوابید.

رادفورد فهمید که رفتن به خیابان ویلارد برای شنیدن نوازندگی چارلز با پگی بهتر است. او نه تنها برای نشستن روی زمین همراه خوبی بود. بلکه برای گوش کردن هم او را همراهی می‌کرد. رادفورد از نشستن پگی طوری که پاهای قوی و معمولاً کبودش را جمع می‌کرد و انگشت‌هایش را دور میچ حلقه می‌کرد، خوشش می‌آمد. او از این که ببیند چه طور وقتی چارلز پیانو می‌زند، پگی دهانش را روی زانوهای می‌گذارد و جای دندان‌هایش می‌ماند، خوشش می‌آمد. او از طرز راه رفتن پگی وقتی که به خانه برمی‌گشتند و او گاهی ضربه‌ای به یک سنگ‌ریزه یا قوطی حلبی می‌زد یا متفکرانه یک ته سیگار را با پاشنه دو نیم می‌کرد، هم خوشش می‌آمد. پگی خیلی کارش درست بود. البته رادفورد به او نمی‌گفت که این‌طور است. پگی تمایل داشت بساط عشق و عاشقی راه بیندازد، چه با تحریک شدن و چه بدون آن. با این حال باید به پگی آفرین گفت. او حتی یاد گرفت که چه طور چارلز سیاه را بیدار کند. یک بعد از ظهر حدود سه و نیم، درست بعد از این که بچه‌ها وارد رستوران شده بودند، پگی گفت: «می‌شه این بار من

بیدارش کنم؟ هان رادفورد؟»

— حتماً. دست به کار شو. آگه می‌تونی.

چارلز سیاه با همه‌ی لباس‌ها، به جز کفش‌هایش روی یک کاناپه‌ی درب و داغان که چند میز آن‌طرف‌تر از پیانوی محبوبش بود، می‌خوابید. پگی از روش تنوری به مسئله نزدیک شد.

رادفورد گفت: «خب، دست به کار شو و بیدارش کن.»

— دارم آماده می‌شم؛ دارم آماده می‌شم. برو کنار.

رادفورد مغرورانه او را نگاه کرد. گفت: «نه. نمی‌تونی فقط این‌ور اون‌ورش کنی و به جایی برسی. من رو دیدی. باید حسابی بکشی‌اش. درست زیر پهلوهایش رو بگیر. من رو که دیدی.»

پگی گفت: «این‌جا؟» بعد انگشتش را روی جزیره‌ای از عصب‌ها که در کنار محل انشعاب پشتی بند شلوار چارلز برجسته شده بود، گذاشت.

— دست به کار شو.

پگی آن را مثل فنر کشید و ول کرد. چارلز سیاه کمی تکان خورد. ولی بدون این‌که حتی حالت خوابیدنش را خیلی عوض کند به خوابیدن ادامه داد.

— تو فرصت رو از دست دادی. به هر حال باید محکم‌تر از آن

بزنیش.

داوطلب سعی کرد که از دست راستش سلاح مهیب‌تری بسازد. او شستش را بین مشت و انگشت دومش ساندویچ کرد، آن را از خودش

دور نگه داشت و با تحسین نگاهش کرد.

— اون طوری شستت رو می شکنی. شستت رو بیار بیرون از...

پگی گفت: «اه، ساکت باش»، و مشتش را ول کرد.

مؤثر بود. چارلز سیاه فریاد وحشتناکی زد و دو فوت در هوای دم کرده‌ی کافه از زمین بلند شد. در حالی که پایین می‌آمد، پگی درخواستی کرد: «چارلز لطفاً برای من آهنگ "خانم خانم" رو می‌زنی؟» چارلز سرش را خاراند، پاهای عظیم جوراب پوشیده‌اش را روی زمین خال خالی از ته سیگار تاب داد و با چشم‌های نیمه‌باز به او نگاه کرد. «تویی مارگار... ریت؟»

— آره. تازه رسیدیم این جا. همه‌ی کلاس رو نگه داشتن. می‌شه لطفاً "خانم خانم" رو بزنی چارلز؟

رادفورد با هیجان اضافه کرد: «تعطیلات تابستون دوشنبه شروع می‌شه. می‌تونیم هر بعد از ظهر بیاییم.»

چارلز گفت: «خدای من، خدای من! این عالی نیست!» چارلز جدی می‌گفت. او روی پاهایش بلند شد، مرد مهربان غول‌آسا، در حالی که خمار از چند پیک جین^۱ بود، شروع به حرکت به طرف پیانویش کرد.

پگی قول داد: «زودتر هم می‌آیم.»

چارلز جواب داد: «این عالی نیست!»

رادفورد گفت: «این طرف چارلز، تو داری مستقیم می‌ری تو

دست شویی خانم‌ها.»

—اون هنوز یه جورایی خوابه. فقط یه بار بزنش رادفورد...

فکر کنم تابستان خوبی بود، روزهای پراز پیانوی چارلز. ولی نمی‌تونم قطعاً بگویم. رادفورد برایم یک داستان گفت؛ زندگی‌نامه‌ی شخصی‌اش را که برایم تعریف نکرد.

بعد او از یک روز در نوامبر برایم گفت. هنوز یک سال کولیجی^۱ بود، ولی دقیقاً نمی‌دانم کدامش. به هر حال فکر نکنم آن سال‌های کولیجی چندان فرقی با هم داشته باشند.

بعد از ظهر بود. نیم ساعتی بعد از این‌که شاگردهای مدرسه‌ی ابتدایی اگرزبورگ راه‌شان را با هل دادن و فشار آوردن و مشت زدن برای بیرون رفتن از در خروجی باز کرده بودند؛ رادفورد و پگی روی بلندی تیرهای شیب‌دار خانه‌ی جدیدی که داشت در خیابان دوشیزه پکر ساخته می‌شد نشسته بودند. نجاری در دید نبود. بلندترین، باریک‌ترین و ضعیف‌ترین تیر چوبی خانه مال آن‌ها بود که بدون مزاحمت، دو طرف آن بنشینند.

در حالی که یک طبقه بالاتر از زمین، نشسته بودند، دربارهی چیزهایی که اهمیت داشتند صحبت می‌کردند: بوی بنزین، گوش‌های رابرت هرمنسون^۲، دندان‌های آلیس کلدول^۳، سنگ‌هایی که اشکالی

۱. Coolidge؛ رئیس‌جمهور آمریکا از سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۹

نداشت اگر به طرف کسی پرت‌شان می‌کردی، میلتون سیلز^۱، این‌که چه‌طور دود سیگار را از دماغت بدهی بیرون، خانم‌ها و آقایانی که دهان‌شان بوی بد می‌داد، بهترین سائیز چاقو برای این‌که کسی را با آن بکشی.

آن‌ها آرزوهاشان را با هم رد و بدل می‌کردند. پگی تصمیم گرفت که وقتی بزرگ شد یک پرستار جنگ بشود. همین‌طور یک هنرپیشه‌ی فیلم. همین‌طور یک پیانیست. همین‌طور یک کلاهبردار، یکی که یک عالمه الماس و این چیزها بدزدد، ولی یک مقدارش را به آدم‌های فقیر بدهد؛ آدم‌های خیلی فقیر. رادفورد گفت که فقط می‌خواهد یک پیانیست بشود. شاید، در وقت آزادش، یک اتومبیل‌ران مسابقه شود. همین الان هم یک عینک محافظ خیلی خوب داشت.

بعد مسابقه‌ی تف انداختن دادند، که در لحظه‌ی پرهیجان آن یک جعبه‌ی پودر صورت بدون آینه‌ی گران‌قیمت از جیب ژاکت طرف بازنده بیرون افتاد. او شروع به پایین رفتن کرد تا آن را پیدا کند، ولی تعادلش را از دست داد و نزدیک یک چهارم طبقه سقوط کرد. او با صدای گرومپ و حشتناکی روی طبقه‌ی جدیدی که از صنوبر سفید ساخته شده بود، فرود آمد.

دوستش، بدون این‌که از جایش روی تیرهای شیب‌دار تکان بخورد، پرسید: «خوبی؟»

— سرم. رادفورد، دارم می‌میرم.

— نه، نمی میری.

— چرا، دارم می میرم. ببین.

— من همه ی این راه رو نمی آم پایین که فقط بینم.

خانم التماس کرد: «خواهش می کنم.»

رادفورد در حالی که اظهارنظرهای کوچک کنایه آمیزی درباره ی کسانی که حتی نگاه نمی کنند که کجا دارند می روند، زمزمه می کرد، پایین رفت.

او یکی دو کلاف از موی سیاه ایرلندی بیمار را کنار زد. پرسید: «کجاش درد می کنه؟»

— همه جاش...

— خب، من هیچی نمی بینم. اصلاً هیچ خراشیدگی نیست.

— هیچ چی نیست؟

— خراشیدگی. خونی چیزی. حتی هیچ ورمی هم نیست.

بازرس با بدگمانی عقب کشید: «من حتی فکر نمی کنم که تو با سر افتادی.»

— خب، افتادم. بازم نگاه کن... آن جا. درست جایی که دستت...

— من هیچی نمی بینم. من برمی گردم بالا.

پگی گفت: «صبر کن! اول بوشش کن. این جا. درست همین جا.»

— من کله ی عزیزت رو بوس نمی کنم. فکر می کنی من چی ام؟

پگی به گونه اش اشاره کرد: «خواهش می کنم. درست همین جا.»

رادفورد در حالی که حوصله اش سر رفته و نوع دوست شده بود،

کار را تمام کرد.

در ادامه خبر موزیانه‌ای اعلام شد: «حالا ما نامزد شدیم.»

— تو گفتی و من هم باور کردم... من دارم می‌رم. من می‌رم رستوران چارلز پیر.

— نمی‌تونی. اون گفت امروز نیایید. اون گفت امروز قراره یه مهمون داشته باشه.

— ناراحت نمی‌شه. به هر حال، من با تو این‌جا نمی‌مونم. تو نمی‌تونی تف کنی. تو حتی نمی‌تونی آروم بنشینی و وقتی من دلم برات می‌سوزه سعی می‌کنی عشقولانه شی.

— من زیاد عشقولانه نمی‌شم.

رادفورد گفت: «خدا حافظ.»

— من باهات می‌آم.

آن‌ها خانه‌ی خالی خوشبو را ترک کردند و بی‌حوصله در خیابان‌های ساعت چهاری پاییز به طرف رستوران چارلز سیاه رفتند. در خیابان اسپرس^۱ آن‌ها پانزده دقیقه ایستادند تا دو تا آتش‌نشان عصبانی را تماشا کنند که سعی می‌کردند بچه‌گربه‌ای را از یک درخت بیرون بیاورند. زنی که یک کیمونوی ژاپنی پوشیده بود، عملیات را با صدای ناخوشایند و سمجی رهبری می‌کرد. بچه‌ها به او گوش می‌کردند، آتش‌نشان‌ها را نگاه می‌کردند و بی‌صدا توجه‌گربه را جلب می‌کردند. گربه ناامیدشان نکرد. یک‌باره از شاخه‌ی بلند پایین پرید و

روی کلاه یکی از آتش‌نشان‌ها فرود آمد و بلافاصله از سکوی پرش روی درخت همسایه پرید. رادفورد و پگی در حالی که فکر می‌کردند و برای همیشه تغییر کرده بودند، به راه‌شان ادامه دادند. حالا بعدازظهر برای همیشه شامل یک درخت قرمز و طلایی، کلاه یک آتش‌نشان و یک گربه می‌شد که واقعاً بلد بود چه‌طور بپرد.

رادفورد گفت: «وقتی رسیدیم آن‌جا زنگ می‌زنیم. همین‌طوری صاف نمی‌ریم تو.»

— باشه.

وقتی که رادفورد زنگ را زده بود، چارلز سیاه، با صورت تراشیده، در را باز کرده بود. پگی بلافاصله به او گزارش داد: «به ما گفتی که امروز نیاییم، ولی رادفورد می‌خواست بیاید.»

چارلز سیاه دوستانه دعوت کرد: «بیاین تو.» او از دست آن‌ها ناراحت نبود. رادفورد و پگی با دستپاچگی، در حالی که دنبال مهمان می‌گشتند او را دنبال کردند.

چارلز سیاه گفت: «بچه‌ی خواهرم این‌جاست. اون و مامانش تازه از روستای گیتور^۱ اومدن.»

رادفورد پرسید: «اون پیانو می‌زنه؟»

— اون خواننده‌س پسر. اون خواننده‌س.

پگی پرسید: «چرا کرکره‌ها پایینن؟ چارلز، چرا کرکره‌ها رو نمی‌کشی بالا؟»

چارلز سیاه گفت: «داشتم تو آشپزخونه غذا درست می‌کردم. شما بچه‌ها می‌تونین بهم کمک کنین اونارو بکشم بالا» و به آشپزخانه رفت.

هر کدام از بچه‌ها به یک طرف اتاق رفتند و به روشنی روز اجازه دادند که داخل شود. هر دو احساس آرامش می‌کردند. دستپاچگی مربوط به مهمان از بین رفته بود. اگر یک غریبه، کسی غیر از اعضا، در رستوران چارلز سیاه می‌پلکید، فقط بچه‌ی خواهرش بود؛ یعنی عملاً هیچ‌کس.

ولی رادفورد، در طرفی از کافه که پیانو قرار داشت، یک‌باره نفسش را حبس کرد. یک نفر پشت پیانو نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. او بندکرکره را رها کرد و کرکره تقی به بالای پنجره خورد؛ برای لحظه‌ای با سرو صدا تلق و تولوق کرد و بعد ایستاد.

دختر بزرگی که به سیاهی چارلز بود و جای چارلز پشت پیانو نشسته بود گفت: «و خداوند فرمود، روشنایی بشود.» او با ملایمت اضافه کرد: «آره، مُرد.» او پیراهن زردی پوشیده بود و روبان زردی هم به موهایش بسته بود. نور خورشید، که رادفورد به داخل راه داده بود، روی دست چپش افتاده بود؛ که با آن آرام روی چوب پیانوی چارلز ضرب گرفته بود. در دست دیگرش، بین انگشتان بلند و ظریف، یک ته سیگار روشن داشت. او دختر زیبایی نبود.

رادفورد بالاخره گفت: «من فقط داشتم کرکره‌ها رو می‌کشیدم بالا.» دختر گفت: «دیدم. خوب این کار رو می‌کنی.» در حالی که این را

می‌گفت لبخند زد.

پگی آن‌جا آمده بود. او گفت: «سلام.» و دست‌ها را پشتش برد.
دختر گفت: «سلام به خودت.» رادفورد متوجه شد که با پایش هم
ضرب گرفته است.

پگی گفت: «ما زیاد این‌جا می‌آییم، ما بهترین دوست‌های
چارلزم.»

دختر در حالی که به رادفورد چشمک می‌زد گفت: «خب، این خبر
خوشحال‌کننده‌ایه!»

چارلز سیاه در حالی که دست‌های کشیده و خیلی بزرگش را با
حوله‌ای خشک می‌کرد، از آشپزخانه بیرون آمد.

او گفت: «لیدالوئیز، این‌ها دوست‌های منند، آقای رادفورد و
دوشیزه مارگار - "ریت." او به طرف بچه‌ها برگشت. «این‌که
این جاست بچه‌ی خواهر منه، دوشیزه لیدالوئیز جونز^۱».

خواهرزاده‌اش گفت: «ما هم دیگرو ملاقات کردیم. ما همه دو
هفته‌ی پیش منزل لرد پلاشباتم^۲ با هم ملاقات کردیم. من و اون
داشتیم تو ایوان ماجانگ^۳ رو اجرا می‌کردیم.»

چارلز سیاه پیشنهاد داد: «نظرت چیه یه چیزی واسه این بچه‌ها
بخونی؟»

لیدالوئیز درباره‌اش فکر کرد. او داشت به پگی نگاه می‌کرد. «تو و

1. Jones

2. Lord Plushbottom

۳. Mahjong: نوعی بازی چینی و هم‌چنین نام آهنگی است.

اون عاشق و معشوقین؟»

رادفورد فوری گفت: «نه.»

پگی گفت: «آره.»

لیدالوئیز از پگی پرسید: «چرا این پسر کوچولوی بامزه رو این جوری که دوست داری، دوست داری؟»

پگی گفت: «نمی‌دونم. واستادنش رو پای تخته سیاه دوست دارم.»
به نظر رادفورد این اظهار نظر چندش آور آمد. ولی چشم‌های مرثیه‌خوان لیدالوئیز آن را برداشتند و با آن به طرف دیگر نگاه کردند.
او به چارلز سیاه گفت: «دایی، شنیدی این مارگار-ریت کوچولوی عزیز چی گفت؟»

چارلز سیاه گفت: «نه، چی گفت؟» او سرپوش پیانو را کنار زده بود و بین سیم‌ها دنبال چیزی می‌گشت، شاید یک ته سیگار یا سر یک بطری کچاپ.

— اون می‌گه این پسر کوچولوی بامزه رو به خاطر طرز وایستادنش پای تخته سیاه دوست داره.

چارلز سیاه همان‌طور که سرش را از پیانو بیرون می‌آورد گفت:
«این درسته؟ تو یه چیزی واسه این بچه‌ها بخون لیدالوئیز.»

— باشه. چه آهنگی دوست دارن؟... کی سیگارهای من رو دزدید؟
درست همین جا کنار خودم گذاشته بودم شون.

دایش گفت: «تو زیادی سیگار می‌کشی. غیر قابل تحملی؛ دختر تو یه دختر زیاده‌روی بخوان.» او پشت پیانو نشست. «هیچ آدم خوبی

این اطراف نیست" رو بخون.»

— اون آهنگ به درد بچه‌ها نمی‌خوره.

— این بچه‌ها از این جور آهنگ‌ها خیلی خوش شون می‌آد.

لیدالوئیز گفت: «باشه.» و بلند شد و نزدیک پیانو ایستاد. او دختر خیلی بلند قدی بود. رادفورد و پگی، روی زمین نشسته بودند، باید خیلی بالا را نگاه می‌کردند تا او را ببینند.

— می‌خواهی تو کدوم کلاویه باشه؟

لیدالوئیز شانه‌ها را بالا انداخت: «ای، بی، سی، دی، ای، اف، اف.» و به بچه‌ها چشمک زد. «چه فرقی می‌کنه؟ یه سبزش رو برام بزن. باید به کفش‌هام بیاد.»

چارلز سیاه آکورد گرفت و صدای خواهرزاده‌اش درون آن لغزید. او "هیچ آدم خوبی این اطراف نیست" را خواند. وقتی خواندنش تمام شد، موهای تن رادفورد از گردن تا کمرش راست شده بودند. مشت پگی در جیب‌کت او بود. او متوجه داخل رفتنش نشده بود و پگی رو مجبور نکرد که بیرونش بیاورد.



حالا، سال‌ها بعد، رادفورد خیلی تلاش می‌کرد تا برای من توضیح بدهد که صدای لیدالوئیز را نمی‌شود توصیف کرد. من بهش گفتم که بر حسب اتفاق من بیش‌تر صفحه‌هایش را دارم و می‌فهمم منظورش چی است. درواقع، با این وجود می‌شود تلاش قابل قبولی برای توصیف صدای لیدالوئیز کرد. او صدای قوی لطیفی داشت. هر تُتی

که می‌خواند به طور جداگانه منفجر می‌شد، می‌ترکید. او آدم را با ملایمت تکه‌تکه می‌کرد. با گفتن این‌که صدایش نمی‌تواند توصیف شود، احتمالاً رادفورد منظورش این بود که نمی‌تواند دسته‌بندی شود. و این درست است.

وقتی لیدالوئیز خواندن "هیچ آدم خوبی این اطراف نیست" را تمام کرد، خم شد و سیگارش را از زیر نیمکت دایی‌اش برداشت. از سیگارش پرسید: «کجا بودی؟» و یکی روشن کرد. بچه‌ها چشم از او برنمی‌داشتند. چارلز سیاه بلند شد. او اعلام کرد: «من دنده کباب اضافی دارم، کی یه کم می‌خواهد؟»



در ایام کریسمس لیدالوئیز شب‌ها شروع به خواندن در رستوران دایی‌اش کرد. رادفورد و پگی، هر دو، شب افتتاحیه اجازه گرفتند که به یک سخنرانی درباره‌ی بهداشت در مدرسه بروند. پس آن‌ها آن‌جا بودند. چارلز سیاه نزدیک‌ترین میز به پیانو را به آن‌ها داد و دو بطری سارساپاریلا^۱ روی میزشان گذاشت، ولی هر دوی آن‌ها بیش از آن هیجان‌زده بودند که بنوشند. پگی با اضطراب دهانه‌ی بطری را به دندان‌های جلویی می‌زد؛ رادفورد حتی بطری را برنداشت. بعضی از آدم‌های جمعیت مربوط به دبیرستان و کالج فکر می‌کردند که بچه‌ها بانمک‌اند. درباره‌شان صحبت شد. حدود ساعت نه، وقتی که آن‌جا پر از جمعیت شده بود، چارلز سیاه ناگهان از جا بلند شد و یک دستش

۱. Sarsaparilla؛ نوعی نوشیدنی

را بالا برد. با این حال این حرکت، هیچ تأثیری روی جمعیت پر شر و صدا که برای کریسمس به خانه برگشته بودند نداشت، پس پگی در صندلی اش برگشت - و از آن جایی که هرگز یک خانم نبود، سر آن‌ها داد کشید: «همه‌تون ساکت باشین!» بالاخره اتاق ساکت شد. سخنرانی چارلز کوتاه و مربوط به موضوع بود. «امشب بچه‌ی خواهرم، لیدالوئیز، این جاست و قراره براتون بخونه.» بعد او نشست و لیدالوئیز با پیراهن زردش بیرون آمد و به طرف پیانوی دایش رفت. جمعیت تشویق کردند، ولی مشخص بود که انتظار خاصی نداشتند. لیدالوئیز روی میز رادفورد و پگی خم شد، با انگشت به گوش رادفورد زد و پرسید: «آدم خوبی این اطراف نیست؟» هر دوی آن‌ها جواب دادند: «آره!»

لیدالوئیز آن آهنگ را خواند و آن‌جا را زیر و رو کرد. پگی آن قدر شدید گریه می‌کرد که وقتی رادفورد از او پرسیده بود: «چی شده؟» او با حق‌هق جواب داده بود: «نمی‌دونم.» رادفورد در حالی که از خود بی‌خود شده بود، ناگهان به او اطمینان داده بود: «من حسابی دوستت دارم پگی!» که باعث شد بچه آن قدر بی‌اختیار گریه کند که رادفورد مجبور شود او را به خانه ببرد.



لیدالوئیز دقیقاً شش ماه شب‌ها در رستوران چارلز سیاه می‌خواند. بعد، ناگزیر لوئیز هرولد مدوز^۱ صدای او را شنید و او را با

خودش به ممفیس برد. بدون این‌که برای موقعیت عالی‌اش هیچ‌انزده شود، رفت. بدون این‌که به وسیله‌ی کلمات مقدس خیابان بیل^۱ به وضوح تحت تأثیر قرار بگیرد، رفت. به عقیده‌ی رادفورد، او رفت چون دنبال کسی می‌گشت، یا می‌خواست کسی او را پیدا کند. به نظر من خیلی منطقی می‌آید.

ولی تا وقتی‌که اگرزبورگ توانست او را نگه دارد، جوان‌های آن‌جا عاشق او بودند و او را می‌پرستیدند. آن‌ها، بیش‌تر آن‌ها، می‌دانستند که او چه قدر فوق‌العاده است و آن‌هایی که نمی‌دانستند تظاهر می‌کردند که می‌دانند. آن‌ها دوست‌هاشان را برای آخر هفته به خانه می‌آوردند تا او را ببینند. آن‌هایی که برای کالج مقاله می‌نوشتند با نثر باشکوه به او قداست می‌بخشیدند. دیگران، وقتی غریبه‌ها موضوع صحبت را در خوابگاه به وایولت هنری^۲ یا آلیس ما استارباک^۳ یا پریسلا جوردن^۴، خواننده‌های بلوز دیگری که داشتند بقیه غریبه‌ها را در هارلم^۵ یا نیوارلثان^۶ یا شیکاگو^۷ می‌کشتند، برمی‌گرداندند، یا قیافه می‌گرفتند و یا بی‌اعتنا می‌شدند. اگر جایی که زندگی می‌کردی لیدا الوئیز را نداشتی، هیچ‌کس را نداشتی. مهم‌تر این‌که، یک آدم خسته‌کننده بودی.

۱. Beale Street؛ خیابانی در جنوب ممفیس که یکی از مراکز مهم موسیقی بلوز در تاریخ موسیقی آفریقایی-آمریکایی به حساب می‌آید.

2. Violet Henry

3. Alice Mac Starbuck

4. Priscella Jordan

5. Harlem

6. New Orleans

7. Chicago

در پاسخ به این عشق و پرستش، لیدالوئیز با بچه‌های اگرزبورگی خیلی خیلی مهربان بود. مهم نبود که از او می‌خواستند چی بخواند یا چند بار از او می‌خواستند که آن را بخواند، او لبخندش را به آن‌ها تحویل می‌داد، می‌گفت "آهنگ قشنگیه" و می‌خواند.

یک‌شنبه شب خیلی دلچسب، یک پسر دانشجو که لباس رسمی پوشیده بود می‌گفتند از بیل^۱ به عنوان مهمان آمده است، تقریباً با حالت کسی که کارش حسابی درست است، کنار پیانو رفت و از لیدالوئیز پرسید: «قطار آرام به جکسون‌ویل^۲ رو بلدی؟»

لیدالوئیز سریع به پسر نگاه کرد، بعد با دقت، و جواب داد: «کجا اون آهنگ رو شنیدی پسر؟»

پسر، که قرار بود از بیل به عنوان مهمان آمده باشد، گفت: «یه نفر تو نیویورک^۳ برایم زدش.»

لیدالوئیز پرسید: «مرد سیاه‌پوست؟»

پسر با بی‌حوصلگی سر تکان داد.

لیدالوئیز پرسید: «اسمش اندیکات ویلسون^۴ بود؟ می‌دونی؟»

پسر جواب داد: «نمی‌دونم. قد کوتاه بود. سبیل داشت.»

لیدالوئیز سرش را تکان داد و پرسید: «اون الان تو نیویورکه؟»

پسر جواب داد: «خب، نمی‌دونم که الان اون جاست یا نه. فکر

می‌کنم... چه‌طوره اگه بلدی بخونیش؟»

1. Yale

2. Jacksonville

3. New York

4. Endicott Wilson

لیدالوئیز سر تکان داد و خودش پشت پیانو نشست. او "قطار آرام به جکسون ویل" رازد و خواند.

به گفته‌ی کسانی که آن را شنیدند، قطعه‌ی خیلی خوبی بود، دست کم ملودی‌اش اصیل و دربارهی مرد بدشانسی بود که رنگ رزلبِ اشتباهی روی یقه‌اش مانده بود. او یک بار آن را کامل خواند و تا جایی که من و رادفورد می‌دانیم دیگر هرگز نخواند. و تا جایی که من اطلاع دارم این قطعه هرگز توسط کسی ثبت نشده است.



این جا فقط یک کم وارد تاریخ موسیقی جاز می‌شویم. لیدالوئیز کم‌تر از چهار ماه در مرکز بزرگ و مشهور جاز لوئیز هرولد مدوز در خیابان بیل در ممفیس خواند. (او کارش را در آن جا اواخر می ۱۹۲۷ شروع کرد و اوایل سپتامبر همان سال تمام کرد.) ولی زمان، یا کمبود آن، مثل هر چیز دیگر، کاملاً به این بستگی دارد که چه کسی دارد از آن استفاده می‌کند. هنوز دو هفته نشده بود که لیدالوئیز در خیابان بیل می‌خواند و مشتری‌ها از یک ساعت قبل از این‌که او روی صحنه بیاید، بیرون مدوز شروع به صف بستن می‌کردند. تقریباً بلافاصله شرکت‌های موسیقی دنبالش افتادند. او یک ماه بعد از این‌که به خیابان بیل رسیده بود، هجده آهنگ درست کرده بود از جمله "شهر لبخند"، "دخترهای قهوه‌های بلوز"، "پسر روز بارانی"، "آدم خوبی این اطراف نیست" و "مثل خانه است".

هر کس که به موسیقی جاز ربطی داشت یک‌جوری وقتی او آن‌جا

بود توانسته بود خواندش را بشنود. راسل هاپتون^۱، جان ریموند جول^۲، ایزی فلد^۳، لوئیز آرمسترانگ^۴، ماچ مک نیل^۵، فردی جنکز^۶، جک تی گاردن^۷، برنی و مورتی گولد^۸، ویلی فاجس^۹، گودمن^{۱۰}، بیدریک^{۱۱}، جانسون^{۱۲}، ارل سلگل^{۱۳} - همه ی رفقا.

یک شنبه شب، اتومبیل سواری بزرگ شیکاگویی جلوی مرکز موسیقی مدوز نگه داشت. جو و سانی و ریونی^{۱۴} بین کسانی بودند که از آن بیرون ریختند. صبح روز بعد آن ها با بقیه برنگشتند. آن ها شب در پیبادی ماندند و یک آهنگ نوشتند. قبل از این که به شیکاگو برگردند "پگی نازک نارنجی" را به لیدا لوئیز دادند. این آهنگ درباره ی یک دختر بچه ی احساساتی بود که عاشق پسر بچه ای می شود که در مدرسه پای تخته ایستاده است. (امروز نمی توانی به هیچ قیمتی یک کپی از صفحه ی لیدا لوئیز که "پگی نازک نارنجی" را می خواند بخری. طرف دیگر صفحه ایراد داشت و شرکت ضبط صدا فقط تعداد خیلی کمی از آن را بیرون داد.)

هیچ کس به طور قطع نمی دانست که چرا لیدا لوئیز مرکز موسیقی

1. Russel Hopton

2. John Raymond Jewel

3. Izzie Feld

4. Louise Armstrong

5. Much McNeill

6. Freddie Jenks

7. Jack Teagarden

8. Bernie and Mortie Gold

9. Willie Fuchs

10. Goodman

11. Beiderbecke

12. Johnson

13. Earl Slagle

۱۴. Joe and Sonny Varioni؛ شخصیت های داستان کوتاه دیگری از سلینجر به نام "برادران ریونی" که در داستان آهنگ ساز و نوازنده، و ترانه سرا هستند.

مدوز را ترک کرد و از ممفیس رفت. رادفورد و چند نفر دیگر فکر می‌کردند که رفتن او ربطی به اتفاق خیابان بیل داشت.

حدود ظهر روزی که مدوز را ترک کرد، لیدالوئیز در حال صحبت با مرد تقریباً کوتاه قد سیاه‌پوستی در خیابان دیده شده بود. هرکس که بود، او ناگهان با کیف دستی‌اش محکم به صورتش کوبیده بود. بعد داخل مدوز دویده بود، و مثل برق از جلوی گروهی از پیشخدمت‌ها و نوازندگان ارکستر گذشته و در رختکن را پشت سرش محکم به هم کوبیده بود. یک ساعت بعد وسایلش را جمع کرده و آماده‌ی رفتن بود. او به اگرزبورگ برگشت. او با یک کمد لباس جدید ابریشمی برنگشت و با مادرش به آپارتمان بهتر و بزرگ‌تری رفت. فقط برگشت. بعد از ظهر روزی که برگشت نامه‌ای به پگی و رادفورد نوشت. احتمالاً به گفته‌ی چارلز سیاه - مثل هرکس دیگری در اگرزبورگ، او از پدر رادفورد می‌ترسید - او یادداشت را به خانه‌ی پگی فرستاد. نوشته بود:

پیشی‌های عزیز،

من برگشته‌ام و چند تا آهنگ خیلی قشنگ جدید

برای تان دارم، پس زود بیایید این جا و من را ببینید.

ارادتمند شما،

(دوشیزه) لیدالوئیز جونز

همان سپتامبری که لیدالوئیز به اگرزبورگ برگشت، رادفورد به مدرسه‌ی شبانه‌روزی فرستاده شد. قبل از رفتنش، چارلز سیاه،

لیدالوئیز، مادر لیدالوئیز و پگی یک پیک‌نیک خداحافظی ترتیب دادند.

رادفورد حدود ساعت یازده یک صبح شنبه دنبال پگی رفت. آن‌ها سوار ماشین قراضه‌ی قدیمی چارلز سیاه شدند و به جایی به اسم تاکتز کریک^۱ رفتند. چارلز سیاه، با یک چاقوی خیره‌کننده بندهای روی تمام جعبه‌هایی که فوق‌العاده به نظر می‌آمدند را برید. پگی متخصص دنده کباب سرد بود. رادفورد بیش‌تر مرغ سوخاری دوست داشت. لیدالوئیز از آن آدم‌هایی بود که دو تا گاز به ران مرغ می‌زنند، بعد یک سیگار روشن می‌کنند.

بچه‌ها خوردند تا وقتی که مورچه‌ها روی همه چیز را گرفتند، آن وقت چارلز سیاه در حالی که یک دنده‌ی آخر را برای پگی و بال آخر را برای رادفورد نگه داشته بود، با مهارت همه‌ی جعبه‌ها را دوباره بست.

خانم جونز روی چمن‌ها دراز کشید و به خواب رفت. چارلز سیاه و لیدالوئیز شروع کردند به بازی کازینو^۲. پگی چند تا عکس از آدم‌هایی مثل ریچارد بارتلمز^۳، و ریچارد دیکس^۴ و رگینالد دنی^۵ با خودش داشت. او آن‌ها را با تکیه دادن‌شان به یک درخت صاف نگه

1. Tuckett's Creek

۲. Casino؛ نوعی بازی با ورق

۳. Richard Barthelmess؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی

۴. Richard Dix؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی

۵. Reginald Denny؛ هنرپیشه‌ی فیلم و تلویزیون انگلیسی

داشت و با حس مالکیت آن‌ها را می‌پایید.

رادفورد به پشت روی چمن‌ها دراز کشید و ابرهای پنبه‌ای بزرگ را نگاه کرد که در آسمان به نرمی حرکت می‌کردند. وقتی که خورشید برای لحظه‌ای پشت ابرها گم شد، رادفورد به طرز عجیبی چشمانش را بست؛ وقتی خورشید پشت پلک‌هایش به سرخی بازگشت، آن‌ها را باز کرد. مشکل این بود که ممکن بود وقتی چشم‌هایش بسته بودند، دنیا به آخر برسد. این اتفاق افتاد. به هر حال، برای دنیای او.

او ناگهان پشت سرش صدای جیغ کوتاه و وحشتناک یک زن را شنید. وقتی سرش را برگرداند، لیدالوئیز را دید که در چمن‌ها به خود می‌پیچید. او شکم تخت و کوچکش را گرفته بود. چارلز سیاه داشت با دستپاچگی سعی می‌کرد که او را به طرف خودش برگرداند تا او را از آن حالت ترسناک و عجیبی که بدنش به خود گرفته بود خارج کند. صورت چارلز خاکستری شده بود.

رادفورد و پگی هر دو هم‌زمان به آن نقطه‌ی هولناک رسیدند. خانم جونز با حالتی جنون‌آمیز از برادرش پرسید: «چی کار؟ چی کار کرد؟»

چارلز سیاه درمانده جواب داد: «هیچی! او اصلاً هیچ کاری نکرد.» او هنوز داشت سعی می‌کرد تا برای بدن در حال پیچش لیدالوئیز کار مثبتی بکند.

چیزی به ذهن رادفورد رسید. چیزی از کتاب "کمک‌های اولیه برای آمریکایی‌ها"ی پدرش. او با اضطراب روی دو زانو افتاد و شکم

لیدا لوئیز را با دو انگشتش فشار داد. لیدا لوئیز با فریادی که مو را بر تن راست می‌کرد، پاسخ داد.

رادفورد شتاب زده چارلز سیاه را مطلع کرد: «آپاندیسش است. باید اون رو به یک بیمارستان برسونیم.»

چارلز سیاه، که حداقل تا حدودی متوجه موضوع شده بود، سرش را تکان داد. او خواهرش را راهنمایی کرد: «تو پاها را بگیر.» با این حال خانم جونز انتهای باری را که دست او بود در راه ماشین به زمین انداخت. رادفورد و پگی هر کدام یک پای او را گرفتند و با کمک آن‌ها چارلز سیاه دختر نالان را در صندلی جلوی ماشین نشاند. رادفورد و پگی هم جلو سوار شدند. پگی سر لیدا لوئیز را نگه داشت. خانم لوئیز مجبور شد که تنها عقب ماشین بنشیند. صداهای ناراحت‌کننده‌تری که او درمی‌آورد از صداهای دخترش وحشتناک‌تر بودند.

رادفورد به چارلز سیاه گفت: «ببرش ساماریتان^۱. تو خیابون بتون^۲.»

دست‌های چارلز سیاه آن قدر شدید می‌لرزیدند که نمی‌توانست ماشین را راه بیندازد. رادفورد دستش را از بین پره‌های فرمان رد کرد و استارت زد. ماشین روشن شد.

چارلز سیاه در حالی که دنده را جا می‌زد، گفت: «اون ساماریتان یه بیمارستان خصوصیه.»

رادفورد گفت: «چه فرقی می‌کند؟ بجنب. بجنب چارلز» و او به مرد پیر می‌گفت که کی دنده را به دو یا سه عوض کند. با این وجود چارلز می‌دانست که باید سریع حرکت کند.

پگی پیشانی لیدالوئیز را نوازش می‌کرد. رادفورد جاده را نگاه می‌کرد. خانم جونز بدون وقفه حق می‌کرد. لیدالوئیز با چشم‌های بسته روی پاهای بچه‌ها دراز کشیده بود و مدام می‌نالید. ماشین بالاخره به بیمارستان ساماریتان که حدود یک و نیم مایل آن‌طرف‌تر بود، رسید.

رادفورد اصرار کرد: «از راه جلویی برو تو.»

چارلز سیاه به او نگاه کرد. او گفت: «راه جلویی پسر؟»

رادفورد گفت: «راه جلویی، راه جلویی» و هیجان‌زده با مشت به زانوی مرد بزرگ‌تر زد.

چارلز سیاه مطیعانه روی راه ماشین‌رو شنی نیم‌دوری زد و جلوی در ورودی بزرگ سفید نگه داشت. رادفورد بدون این‌که در ماشین را باز کند از پنجره بیرون پرید و با عجله به درون بیمارستان دوید.

پرستاری که هدفون روی سرش بود پشت میز پذیرش نشسته بود.

رادفورد به او گفت: «لیدالوئیز اون بیرونه و داره می‌میره. باید

همین الان آپاندیسش رو در بیان.»

پرستار همان‌طور که به هدفون‌هایش گوش می‌کرد، گفت: «ششش.»

— خواهش می‌کنم. دارم بهتون می‌گم. داره می‌میره.

پرستار در حالی که به هدفون‌هایش گوش می‌کرد، گفت: «ششش.»

رادفورد آن‌ها را از روی سرش کنار کشید. گفت: «خواهش می‌کنم، شما باید به نفر رو صدا کنید که کمک‌مون کنه اون رو از تو ماشین بیاریم بیرون. اون داره می‌میره.»

پرستاره گفت: «خواننده؟»

پسر، تقریباً خوشحال و با تکیه گفت: «آره! لیدالوئیز!»

— متأسفم، ولی قوانین بیمارستان اجازه نمی‌دهند که بیمار سیاه‌پوست بپذیریم. خیلی متأسفم.

رادفورد یک لحظه با دهان باز ایستاد.

پرستار آهسته گفت: «می‌شه لطفاً هدفونم رو ول کنی؟» او زنی بود که تحت هر شرایطی خودش را کنترل می‌کرد.

رادفورد هدفون او را رها کرد، برگشت و از ساختمان بیرون دوید.

او دوباره سوار ماشین شد و دستور داد: «برو به جفرسون^۱، تقاطع سپرس و فنتون^۲.»

چارلز سیاه هیچ چیز نگفت. او موتور را روشن کرد و ماشین را با سرعت راه انداخت. پگی در حالی که پیشانی لیدالوئیز را نوازش می‌کرد گفت: «اشکال ساماریتان چیه؟ اون‌که بیمارستان خویه.»

رادفورد در حالی که مستقیم به جلو نگاه می‌کرد تا از نگاه‌های زیر چشمی چارلز سیاه فرار کند، گفت: «نه، نیست.»

ماشین به خیابان فنتون پیچید و جلوی بیمارستان "یادگار جفرسون" نگر داشت. رادفورد دوباره بیرون پرید؛ و این بار پگی

دنبالش رفت.

همان نوع میز پذیرش داخل بود، ولی به جای یک پرستار یک مرد پشت آن نشسته بود، یک نگهبان با یک کت و شلوار آبی خاکی که داشت روزنامه می خواند.

— خواهش می کنم. عجله کنید. یک خانم اون بیرون تو ماشینه که داره می میره. آپاندیسی چیزیش ترکیده. عجله کنید، باشه؟
نگهبان از جا پرید و روزنامه اش روی زمین افتاد. او درست پشت سر رادفورد حرکت می کرد.

رادفورد در جلوی ماشین را باز کرد و کنار ایستاد. نگهبان به لیدالوئیز که رنگ پریده و در عذاب، سرش رو به سر چارلز سیاه تکیه داده و دراز کشیده بود، نگاه کرد.

— اه، خب، من خودم دکتر نیستم. فقط یه لحظه صبر کنید.

رادفورد فریاد زد: «کمکمون کن ببریمش تو!»

نگهبان گفت: «فقط یه دقیقه. به جراح رزیدنت زنگ می زنم.» او در حالی که یک دستش را - برای تعادل - توی جیبش کرده بود، رفت و وارد بیمارستان شد.

رادفورد و پگی دست ها را از حالت ناشیانه ی بگیر و ببری که برای بلند کردن لیدالوئیز گرفته بودند، رها کردند. در حالی که رادفورد جلو بود، هر دو به دنبال نگهبان دویدند. آن ها درست وقتی که او به صفحه کلید تلفنش رسیده بود، به او رسیدند. دو پرستار و یک زن با یک بچه که سینه اش پانسمان شده بود، آن دور و اطراف بودند.

— گوش کن. من شماها رو می شناسم. نمی خواهی قبولش کنی.
درست نمی گم؟

— الان فقط یه ده... یقه صبر کن... دارم به جراح رزیدنت زنگ می زنم... لطفاً کتم رو ول کن. این جا بیمارستانه پسر جان.»
رادفورد از بین دندان هایش گفت: «بهش زنگ زن. به هیچ کس زنگ زن. ما اون رو می بریم به یه بیمارستان خوب. تو ممفیس.» رادفورد کورکورانه مثل دیوانه ها جلو و عقب می رفت. «بیا پگی.»
پگی برای یک لحظه سر جایش ایستاد. در حالی که به شدت می لرزید همه را در سالن پذیرش مورد خطاب قرار داد: «لعنت به شما! لعنت به همه تون!»

بعد دنبال رادفورد دوید.

ماشین دوباره روشن شد. ولی هرگز به ممفیس نرسید. یا حتی به نیمه ی راه ممفیس.

جریان از این قرار بود: سر لیدالوئیز روی پای رادفورد قرار داشت. تا زمانی که ماشین حرکت می کرد چشمان او بسته بودند.

بعد به طور ناگهانی چارلز سیاه برای اولین بار پشت یک چراغ قرمز ایستاد. وقتی ماشین بی حرکت بود، لیدالوئیز چشم هایش را باز کرد و به رادفورد نگاه کرد. او گفت: «اندیکات^۱؟»

پسر به او نگاه کرد و تقریباً با صدای بلند گفت: «من همین جام عزیزم!»

لیدالوئیز لبخند زد، چشمانش را بست و مرد.



یک داستان هیچ وقت تمام نمی شود. معمولاً یک نقطه‌ی خوب و هنرمندانه برای این که یک راوی صدایش را قطع کند فراهم می شود، ولی همه اش همین است.

رادفورد و پگی به مراسم تدفین لیدالوئیز رفتند. صبح روز بعد رادفورد به مدرسه‌ی شبانه‌روزی رفت. او پانزده سال دیگر پگی را ندید. در سال اولی که به مدرسه‌ی شبانه‌روزی رفته بود، پدرش به سانفرانسیسکو رفت، دوباره ازدواج کرد و آن جا ماند. رادفورد هرگز به اگرزبورگ برگشت.

پگی را دوباره اوایل تابستان ۱۹۴۲ دید. رادفورد تازه سال اول انترنی اش را در نیویورک به اتمام رسانده بود و منتظر بود که به ارتش خوانده شود.

یک روز بعد از ظهر در اتاق نخل هتل بیلتمور^۱ نشسته و منتظر دوست دخترش بود که بیاید. جایی پشت سرش یک دختر داشت با صدای خیلی بلندی طرح یکی از رمان های تیلور کالدول^۲ را فاش می کرد. لهجه‌ی دختر جنوبی بود، ولی باتلاقی یا بلوگراسی^۳ یا حتی خیلی شل و کش دار نبود. به نظر رادفورد خیلی شبیه صدایی از تنسی

1. Biltmore

۲. Taylor Caldwell؛ رمان نویس آمریکایی

۳. Blue-grass؛ یک نوع موسیقی جنوبی آمریکایی

می‌رسید. او برگشت که نگاه کند. دختر، پگی بود. حتی لازم نبود که دو بار نگاه کند.

او یک دقیقه نشست و فکر کرد که باید چی می‌گفت؛ یعنی اگر از جایش بلند می‌شد و سر میز او می‌رفت. فاصله‌ای به اندازه‌ی پانزده سال. در حالی که داشت فکر می‌کرد پگی او را دید. پگی که اهل برنامه‌ریزی نبود، پرید و سر میز او رفت. «رادفورد؟»
«بله...» و بلند شد.

پگی بدون خجالت او را سریع و صمیمانه، بوسید.
آن‌ها برای لحظه‌ای سر میز رادفورد نشستند و به هم گفتند که چه قدر فوق‌العاده است که هم‌دیگر را شناخته‌اند، و چه قدر هر کدام از آن‌ها خوش قیافه شده‌اند. بعد رادفورد به دنبال پگی سر میز او رفت. شوهر پگی آن‌جا نشسته بود.

اسم شوهر او ریچارد یک چیزی بود و خلبان نیروی دریایی بود. قدش هشت فوت^۱ بود و چند تا بلیت سینما یا عینک خلبانی یا یک نیزه در یکی از دست‌هایش داشت. اگر رادفورد تفنگ همراه خودش آورده بود، درجا ریچارد را می‌کشت.

آن‌ها همه سر میزی که کوچک‌تر از اندازه‌ی معمول بود نشستند و پگی هیجان‌زده پرسید: «رادفورد اون خونه رو تو خیابون دوشیزه پکر یادت می‌آد؟»

— معلومه که یادم می‌آد.

— خب، فکر می‌کنی الان کی توش زندگی می‌کنه؟ ایوا هابل^۱ و شوهرش.

رادفورد گفت: «کی؟»

— ایوا هابل. تو اون رو یادته. تو کلاس مون بود. چگونه نداشت. همیشه چغلی همه رو می‌کرد! رادفورد گفت: «فکر می‌کنم یادمه.» و با کنایه اضافه کرد: «گرچه، پانزده سال گذشته.»

پگی رو به شوهرش کرد و با تفصیل او را در جریان ماجرای خانه‌ی خیابان پکر گذاشت. او با لبخند آهنینی گوش می‌کرد.

پگی ناگهان گفت: «رادفورد، لیدالوئیز چی؟»

— منظورت چیه پگی؟

— نمی‌دونم. من همه‌اش درباره‌اش فکر می‌کنم.

او به طرف شوهرش برنگشت تا توضیح بدهد. از رادفورد پرسید: «تو چی؟»

او سرش را تکان داد. «بعضی وقت‌ها، به هر حال.»

— من وقتی کالج بودم همه‌ی صفحه‌هاش رو گوش می‌کردم. بعد یه دیوونه‌ی مست پاش رو گذاشت روی "پگی نازک نارنجی" ام. همه‌ی شب رو گریه کردم. بعداً یه پسر رو ملاقات کردم که تو گروه جک تی‌گاردن^۲ بود و یکی ازش داشت، ولی نه به من می‌فروختش نه

1. Iva Hubble

2. Jack Teagarden؛ نوازنده‌ی ترومبون خواننده‌ی جاز آمریکایی

هیچی. من حتی دیگر نتونستم بهش گوش بدهم.»

— من یکیش رو دارم.

شوهر پگی با ملایمت بین صحبت آن‌ها پیرید: «عزیزم، نمی‌خواهم مزاحم صحبت‌تون بشم، ولی می‌دونی ادی^۱ چه جوری می‌شه. من بهش گفتم که می‌ریم اون‌جا و این حرف‌ها.»

پگی سرش را تکان داد. او پرسید: «با خودت داریش؟ تو نیویورک؟»
— خب، آره. تو آپارتمان عمه‌مه. دوست داری بهش گوش کنی؟
پگی پرسید: «کی؟»

— خب، هر وقت که تو...

— عزیزم. ببخشید. نگاه کن. الان ساعت سه و نیمه. منظورم اینه که...

پگی گفت: «رادفورد، ما باید عجله کنیم. ببین. می‌شه فردا بهم زنگ بزنی؟ ما این‌جا تو هتل هستیم. می‌شه؟ خواهش می‌کنم.» پگی در حالی‌که به درون کتی که شوهرش دور شانه‌هایش می‌پیچید، لغزید تمنا کرد.

رادفورد پگی را با این قول که فردا به او تلفن می‌کند، ترک کرد.

با این حال او هرگز نه به او تلفن کرد و نه او را دید.

او صفحه را در ۱۹۲۴ تقریباً برای هیچ‌کس نگذاشت. حالا دیگر رویش خیلی خش افتاده بود. دیگر حتی شبیه صدای لیدالوئیز هم نبود.

دختری که می‌شناختم^۱

سال ۱۹۳۶، پایان سال آخر دانشکده هر پنج تا درس را افتادم. افتادن سه تا از پنج تا درس من را واجد شرایط گزارش شدن جهت دریافت دعوت‌نامه برای حضور در دانشکده‌ی دیگری در پاییز می‌کرد. ولی پسرهایی که در دسته‌ی سه تا -از- پنج تا بودند، بعضی وقت‌ها مجبور می‌شدند به مدت دو ساعت بیرون اتاق رئیس دانشکده منتظر بمانند. پسرهایی که از دسته‌ی من بودند که بعضی از آن‌ها همان شب در نیویورک قرارهای خیلی مهمی داشتند؛ حتی یک دقیقه هم منتظر نگه داشته نمی‌شدند. به سرعت جلو می‌رفتند، یک، دو، سه، درست همان طوری که بیش‌تر پسرهای هم‌گروه من دوست داشتند کارها پیش برود.

کالج خاصی که من در آن درس می‌خواندم، ظاهراً نمره‌های دانشجویها را با پست به در خانه نمی‌فرستد، ولی ترجیح می‌دهد آن‌ها را به سرعت یک گلوله‌ی رها شده از تفنگ بیرون بیندازد. وقتی

از نیویورک به خانه رفتم حتی رفتار پیشخدمت هم خصومت‌آمیز و هشدارآمیز به نظر می‌رسید. کلاً شب بدی بود. پدرم با آرامش به من گفت که تحصیلات رسمی من رسماً تمام شده است. یک جورایی دوست داشتم من را بفرستند به مدرسه‌ی تابستانی. ولی این کار را نکردم. به یک دلیل، چون مادرم در اتاق بود و همش می‌گفت که می‌دانسته من باید مرتب برای دیدن استاد مشاور می‌رفتم و این‌که او برای همین کار آن‌جا بوده. این از همان حرف‌هایی بود که باعث می‌شد دلم بخواهد مستقیم با دوستم به رینو روم^۱ بروم. در هر حال اتفاقات پشت سر هم پیش آمد و وقتی که همان لحظه‌ی آشنا سراغم آمد تا یکی از قول‌های شکننده‌ام را پیش ببرم تا واقعاً این بار به خودم تکانی بدهم، اجازه دادم این فرصت هم بدون استفاده بگذرد.

با این‌که پدرم همان شب اعلام کرد می‌خواهد من را مستقیم وارد کار خودش کند، خیالم راحت بود که هیچ اتفاق غیرجذابی حداقل تا حدود یک هفته اتفاق نخواهد افتاد. می‌دانستم این مسئله میزان معینی نگرانی عمیق ولی راه‌گشا را به پدرم تحمیل می‌کرد تا راهی را کشف کند که بتواند مرا در روشنایی روز وارد شرکت کند. چون من باعث می‌شدم به محض این‌که شرکایش من را ببینند، دچار حمله‌ی عصبی بشوند.

وقتی که چهار پنج روز بعد پدرم ناگهان سرِ ناهار از من پرسید نظرم راجع به این‌که برای یادگرفتن دو تا زبانی که به درد کار شرکت

۱. Rainbow Room؛ یک رستوران معروف در نیویورک

می خورد، به اروپا بروم چیست؟ یک خرده جا خوردم. بدون ذکر جزئیات گفت اول می توانم به وین و بعد شاید به پاریس بروم. من در جواب گفتم واقعاً به نظر من فکر خیلی خوبی به نظر می آید. به هر حال داشتم با دختری در خیابان هفتاد و چهارم به هم می زدم و به وضوح وین^۱ را با گوندولاهایش^۲ می شناختم. گوندولاها مقدمه‌ی بدی به نظر نمی آمدند.



چند هفته بعد، در جولای سال ۱۹۳۶، با کشتی به سمت اروپا حرکت کردم. شاید ارزشش را داشته باشد که ذکر کنم عکس گذرنامه‌ام دقیقاً شبیه خودم بود. در هجده سالگی قدم شش فوت بود، وزنم با لباس‌هایم صد و نوزده پوند بود و پشت سر هم سیگار می کشیدم. فکر می‌کنم اگر ورتیر^۳ گوته و تمام غصه‌هایش رو در روی غصه‌های من روی صحنه‌ی عرشی تفریحی کشتی اس.اس. رکس^۴ قرار می‌گرفتند، او در مقایسه با من مانند یک هنرپیشه‌ی کم‌دی فرومایه جلوه می‌کرد.

کشتی در ناپل^۵ لنگر انداخت و از آن جا با قطار به وین رفتم. تقریباً

۱. Vienna؛ پایتخت اتریش

۲. نوعی قایق که در کانال‌های شهر ونیز ایتالیا معمول است.

۳. Werther: *The Sorrows of Young Werther*؛ شخصیت اصلی رمان رنج‌های ورتیر جوان اثر گوته، نویسنده بنام آلمانی

4. S.S. Rex

۵. Naples؛ شهری ساحلی در ایتالیا

نزدیک بود در ونیز از قطار پیاده شوم. همان‌جا تازه متوجه شدم کدام شهر گوندولا دارد، ولی دو نفر هم‌کوپه‌ای‌هایم به جای من پیاده شدند. مدت زیادی بود که منتظر فرصتی بودم تا پایم را دراز کنم حالا با گوندولاها یا بی گوندولاها.

طبیعتاً قانون‌های لازم‌الاجرای وقتی به ونیز رسیدی پیش از این‌که کشتی‌ام از نیویورک حرکت کند، وضع شده بودند. قانون‌هایی درباره‌ی این‌که حداقل سه ساعت در روز باید آموزش زبان ببینم؛ قانون‌هایی درباره‌ی این‌که با مردمی که از دیگران به خصوص جوان‌ترها، سوء استفاده می‌کنند، خیلی دوستی نکنم؛ قانون‌هایی درباره‌ی این‌که مثل یک ملوان مست پول خرج نکنم؛ قانون‌هایی درباره‌ی این‌که لباس‌هایی بپوشم که با وجود آن‌ها آدم سرما نمی‌خورد؛ و الی آخر. ولی بعد از گذشت حدود یک ماه، از بیش‌تر این قوانین پیروی کرده بودم: روزی سه ساعت از خانم جوان نسبتاً استثنایی که در سالن‌گراند هتل^۱ ملاقات کرده بودم، درس زبان آلمانی یاد می‌گرفتم. در یکی از نواحی دور افتاده جایی ارزان‌تر از گراند هتل پیدا کرده بودم. واگن‌های برقی بعد از ساعت ده شب به محل زندگی من نمی‌رفتند، ولی تاکسی‌ها می‌رفتند. لباس‌های گرم می‌پوشیدم. برای خودم سه تا کلاه پشمی تیرولینی^۲ خریده بودم. با آدم‌های نجیبی رفت و آمد داشتم. سیصد شیلینگ به آقای با ظاهری

1. Grand Hotel

۲. Tyrolean؛ نوعی کلاه که در مناطق آلپ اتریش رواج دارد.

سرشناس در باری در هتل بریستول^۱ قرض داده بودم. خلاصه در شرایطی بودم که نامه فرستادن به خانه را تا حداقل ممکن کم کنم. کمی بیش‌تر از پنج ماه را در وین گذراندم. رقصیدم. به پاتیناژ و اسکی رفتم. به جای تمرینات ورزشی توان‌فرسا با چند جوان انگلیسی بحث کردم. عمل‌های جراحی دو بیمارستان را تماشا کردم و اجازه دادم یک خانم جوان مجارستانی که سیگار برگ می‌کشید روانکاوایم کند. درس‌های آلمانی‌ام هرگز در تسخیر علاقه‌ی خستگی‌ناپذیر من شکست نخوردند. به نظر می‌رسید با تمام شانسی که یک آدم بی‌لیاقت می‌تواند داشته باشد، من از یک خوشگذرانی به سوی خوشگذرانی بعدی حرکت می‌کردم. البته این‌ها را فقط به این خاطر ذکر می‌کنم تا دفترچه‌ی راهنمای توریستی‌ام را رک و راست تنظیم کرده باشم.

شاید برای هر مردی حداقل یک شهر وجود دارد که دیر یا زود به یک دختر تبدیل می‌شود. این‌که واقعاً آن مرد چه قدر بد یا چه قدر خوب آن دختر را می‌شناخته لزوماً این تغییر شکل را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. آن دختر آن‌جا بود. او تمام شهر بود، فقط همین را می‌توانم بگویم.

لیه^۲ دختری از یک خانواده‌ی وینی یهودی بود که در آپارتمان پایینی من، یعنی پایین آپارتمان خانواده‌ای که من در خانه‌شان پانسیون شده بودم، زندگی می‌کردند. او شانزده سالش بود و آن قدر

زیبا بود که بی‌درنگ و در عین حال آرام و به تدریج متوجهی آن می‌شدی. موهای خیلی تیره‌ای داشت که از پشت خوش‌تراش‌ترین گوش‌هایی که تا به حال دیده‌ام پخش می‌شدند. چشم‌های درشتی داشت که همیشه به نظر می‌رسید در خطر غرق شدن در بی‌گناهی خودشان قرار دارند. دست‌هایش قهوه‌ای خیلی کم‌رنگ با انگشت‌های ظریف بی‌حرکت بودند. وقتی می‌نشست، تنها کار معقولی را که می‌شد با آن دست‌های زیبا انجام داد، انجام می‌داد: آن‌ها را روی دامنش می‌گذاشت و همان‌جا رهای‌شان می‌کرد. خلاصه شاید او اولین چیز زیبایی قابل تحسینی بود که من تا به حال دیده بودم و به عنوان چیزی کاملاً معقول من را تحت تأثیر قرار داده بود.

تقریباً مدت چهار ماه او را دو یا سه بعد از ظهر در هفته و هر بار کمابیش یک ساعت می‌دیدم. ولی هیچ‌وقت بیرون آپارتمانی که در آن زندگی می‌کردیم با او قراری نداشتم. ما هیچ‌وقت به رقص نرفتیم؛ هیچ‌وقت کنسرت نرفتیم؛ حتی هیچ‌وقت برای قدم‌زدن بیرون نرفتیم. خیلی زود بعد از ملاقات‌مان فهمیدم که پدر لیه قول ازدواج او را به یک لهستانی جوان داده است. شاید این مسئله با عدم تمایل نه خیلی آشکار ولی به طرز عجیبی استوار من در آشکار نکردن آشنایی‌مان در شهر ارتباط داشت. شاید فقط نگران همه چیز بودم. شاید دائماً مردد بودم که ریسک این‌که بگذارم رابطه‌ی ما با هم به یک جریان عاشقانه نزول پیدا کند، را بپذیرم. چیز بیش‌تری نمی‌دانم. آن موقع می‌دانستم ولی قدرت دانستن آن مسئله را مدت‌ها پیش از دست دادم. یک مرد

نمی‌تواند برای مدت نامعلومی در حالی که کلیدی را که برای هیچ قفلی مناسب نیست همه‌جا با خود حمل می‌کند و به راهش ادامه دهد. با لیه به طرز جالبی آشنا شدم.

در اتاقم یک گرامافون و دو تا صفحه‌ی گرامافون آمریکایی داشتم. دو تا صفحه هدیه‌ی زن صاحبخانه‌ام بودند. یکی از آن هدیه‌های نادر بنداز و برو که گیرنده را از سپاسگزاری گیج می‌کنند. روی یکی از صفحه‌ها دوروتی لمبور^۱ "مهتاب و سایه‌ها" و روی دیگری کانی باسول^۲ "تو کجایی؟" را خوانده بود. هر دو دختر به خاطر ول بودن در اتاق من حسابی خوش‌دار شده بودند چون هر وقت صدای قدم‌های زن صاحبخانه را پشت در اتاقم می‌شنیدم آن‌ها باید آواز خواندن را شروع می‌کردند.

یک روز عصر در اتاق نشیمن نشسته و مشغول نوشتن نامه‌ای طولانی به دختری در پنسیلوانیا برای پیشنهاد این‌که مدرسه را ترک کند و به اروپا بیاید تا با من ازدواج کند، بودم. این یکی از پیشنهادهای نادر من در آن زمان نبود. گرامافونم روشن نبود. ولی ناگهان کلمات ترانه‌ی دوشیزه باسول با اندکی لهجه و خرابی از پنجره‌ام در اتاق شناور شدند:

«تو کجایی؟»

بدون من به کجا رفته‌ای؟

فکر می‌کردم برایت مهم هستم

تو کجایی؟»

در حالی که کاملاً هیجان‌زده شده بودم، از جایم پریدم و به طرف پنجره رفتم و از آن آویزان شدم.

آپارتمان پایین تنها بالکن ساختمان را داشت. دختری را دیدم که غوطه‌ور در استخر شفق پاییزی در بالکن ایستاده بود. در حال انجام دادن کاری که نمی‌توانستم ببینم. به جز این‌که در حالی که روی نرده‌ی بالکن خم شده بود آن‌جا ایستاده بود و تمام دنیا را با هم تصرف کرده بود. آن‌طوری که انعکاس نیم‌رخ صورت و اندام او در شفق آبکی شکسته می‌شد، باعث شد احساس کنم کمی مست شده‌ام. بعد از این‌که چند ثانیه از تپش قلبم گذشت، به او سلام کردم. آن‌وقت به سمت بالا به من نگاه کرد و با این‌که به نظر می‌رسید با حالتی با متانت جا خورده است، چیزی به من می‌گفت که خیلی هم از این‌که من صدای او را در حال خواندن ترانه‌ی دوشیزه باسول شنیده‌ام، غافلگیر نشده بود. البته این مسئله مهم نبود. به آلمانی وحشتناکی از او پرسیدم آیا می‌توانم در بالکن به او پیوندم. درخواستم به وضوح او را ترساند. به انگلیسی جواب داد که فکر نمی‌کند پدرش خوشش بیاید من برای دیدن او پایین بروم. در این لحظه نظر من نسبت به پدرهای دخترها، که برای سال‌ها آن‌ها را پست به حساب می‌آوردیم، به پست‌ترین حد ممکن رسید. ولی به هر حال موفق شدم تا سرم را الکی به نشانه‌ی درک مسئله تکان دهم.

با این حال مسئله به خوبی پیش رفت. به نظر می‌رسید لیه فکر

می‌کرد اشکالی ندارد که او برای دیدن من بالا بیاید. در حالی که از سپاسگزاری کاملاً مثل خنگ‌ها شده بودم، سرم را تکان دادم و بعد پنجره‌ام را بستم و شروع کردم به پرسه زدن در اتاقم تا به سرعت با پاهایم لوازم را زیر لوازم دیگر هل بدهم.

واقعاً اولین عصرمان را در اتاق نشیمنم به یاد نمی‌آورم. تمام عصرهای مان تقریباً شبیه هم بودند. درست نمی‌توانم آن‌ها را از هم تفکیک کنم؛ به هر حال، دیگر نمی‌توانم.

در زدن لیه همیشه مثل شعر بود، شعری اصیل، با یک لرزش زیبا و کاملاً با دقت. در زدنش با سخن گفتن درباره‌ی زیبایی و پاکی خودش شروع می‌شد و به طور تصادفی با سخن گفتن درباره‌ی زیبایی و پاکی تمام دختران خیلی جوان تمام می‌شد. همیشه وقتی که در را برای لیه باز می‌کردم، از احترام و خوشحالی‌ای که احساس می‌کردم، دلم می‌رفت.

ما با حالتی رسمی جلوی در اتاق نشیمن من دست می‌دادیم. بعد لیه با دستپاچگی ولی به زیبایی به سمت صندلی کنار پنجره‌ی من قدم برمی‌داشت، می‌نشست و منتظر شروع مکالمه‌مان می‌شد. انگلیسی او مثل آلمانی من پر از حفره بود. با این حال من به زبان او صحبت می‌کردم و او به زبان من، اگر چه هر گونه ترتیب دیگری ممکن بود به وسیله‌ی ارتباطی که کم‌تر سوراخ سوراخ باشد، منتهی شود. این طوری شروع می‌کردم: «حال تون چه طوره؟»^۱ هیچ وقت از

1. "Uh. Wie geht es Ihnen?"

ترکیب خودمانی برای خطاب کردن لیه استفاده نمی‌کردم. لیه در حالی که هیچ‌وقت در سرخ شدن کوتاهی نمی‌کرد، به انگلیسی جواب می‌داد: «خیلی خوبم. خیلی مم...نون.» این‌که غیرمستقیم بهش نگاه کنی خیلی کمک نمی‌کرد؛ او در هر صورت سرخ می‌شد.

چه هوا بارانی بود و چه آفتابی، می‌پرسیدم: «هوای خوبیه؟ مگه نه؟»^۱

چه هوا بارانی بود و چه آفتابی، جواب می‌داد: «بله.» «امروز سینما رفتید؟»^۲ سؤال مورد علاقه‌ی من بود. لیه پنج روز در هفته در کارگاه لوازم آرایشی پدرش کار می‌کرد.

— نه امروز پیش پدرم کار می‌کردم.

— آه، درسته. اون جا خوش می‌گذره؟^۳

— نه. اون جا خیلی بزرگه و آدم‌های زیادی اون دور و بر رفت و آمد می‌کنند.

— چه قدر بد.^۴

— با من یک فنجان قهوه می‌نوشید؟^۵

— همین الان خوردم.

1. "Schön hinaus, nicht wahr"

2. "Uh. Waren Sie heute in der Kino?"

3. "Oh, dass ist recht! Uh. Ist es schön dort?"

4. "Oh. Dass ist schlecht."

5. "Uh. Wollen Sie haben ein Tasse von Kaffee mit mir haben?"

— بله. ولی به هر حال یک فنجان میل کنید.^۱

— م...م...نون.

در این مرحله کاغذ نامه‌ها، قالب‌های کفش، رخت‌های شستنی و دیگر لوازم غیرقابل دسته‌بندی را از روی میز کوچکم که از آن هم به عنوان میز تحریر و هم مخزن خرت و پرت استفاده می‌کردم، برمی‌داشتم. بعد قهوه جوش برقی‌ام را به پریز می‌زدم و معمولاً با فراست تفسیر می‌کردم: «قهوه چیز خوبییه».^۲

معمولاً در حالی که به مسخرگی نعلبندی‌هایی که بین خودشان دستکش سفید پخش می‌کنند بین هم خامه و شکر رد و بدل می‌کردیم، هر کدام مان دو فنجان قهوه می‌نوشیدیم. لیه معمولاً مقداری نان شیرینی کاکائودار یا کیک که تا اندازه‌ای با دستپاچگی - شاید یواشکی - در کاغذ روغنی پیچیده شده بود با خودش می‌آورد. این پیشکش را به سرعت و با احساس ناامنی به محض این که وارد اتاق نشیمن می‌شد به دست چپم می‌سپرد. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که شیرینی‌ای که لیه آورده بود را قورت بدهم. اولاً، چون هیچ وقت وقتی که او پیش من بود، گرسنه نبودم؛ دوم، فایده‌ای بی جهت ولی مبهم و مخرب درباره‌ی خوردن هر چیزی که از محل زندگی او می‌آمد، وجود داشت.

معمولاً وقتی قهوه می‌خوردیم، صحبت نمی‌کردیم. وقتی

1. "Ja, aber Haben Sie ein Tasse anyway."

2. "Kaffee ist gut."

قهوه‌مان را تمام می‌کردیم، دوباره می‌رفتیم سراغ صحبت‌مان از همان جایی که رهایش کرده بودیم. بیش‌تر وقت‌ها از همان‌جا در جهت دیگر شروع می‌کردیم.

من مشتاقانه می‌پرسیدم: «پنجره... آه... خیلی سردتونه؟»^۱

— نه. خیلی احساس گرمی می‌کنم. ممنون.

مرتب جوایای حال والدینش می‌شدم: «خوبه. والدین‌تان

چه‌طورند؟»^۲

والدینش همیشه در سلامتی کامل به سر می‌بردند، حتی وقتی که مادرش برای دو هفته سینه پهلو گرفته بود: «آنها خیلی خوب هستند. خیلی ممنون.»

بعضی وقت‌ها لیه خودش موضوعی را برای گفت و گو مطرح می‌کرد. همیشه همان موضوع بود، ولی شاید او فکر می‌کرد آن قدر خوب به انگلیسی از پیش برمی‌آید که تکرارش اشکال کمی دارد و یا حتی بی‌اشکال است. معمولاً می‌پرسید: «کلاس امروز صبح چه‌طور بود؟»

— درس آلمانی؟ آه. خیلی خوب بود. بله. خیلی خوب بود.^۳

— داشتید چه چیزهایی می‌خواندید؟

— چه چیزهایی یاد گرفتیم؟ فعل‌های قوی.^۴ خیلی جالبند.^۵

1. "Uh. Ist die Fenster- uh - Sind Sie sehr kalt dort uh?"

2. "Dass ist gut. Uh. Wie geht's Ihre Eltern?"

3. "Uh. Sehr gut. Ja. Sehr gut."

۴. فعلی که تغییرات حرفی آن در نتیجه‌ی تغییر حروف باشد نه در نتیجه‌ی افزایش ملحقات

5. "Uh. Die, uh wuddayacallit. Die starke verbs. Sehr interessant!"

می توانم صفحه های متعددی را باگفت و گوی و حشتناک خودم و لیه پرکنم. ولی دلیل خاصی برای این کار نمی بینم. ما هیچ وقت چیز خاصی به هم نگفتیم. در یک دوره ی چهارماهه، ما باید سی تا سی و پنج عصر بدون این که چیز خاصی بگوییم، با هم حرف زده باشیم. در سایه ی بلند این خاطره ی کوچک و مبهم، این تعصب را پیدا کرده ام که اگر قرار است به جهنم بروم، باید به من یک اتاق خصوصی بدهند. اتاقی که نه گرم و نه سرد ولی خیلی بادگیر که در آن تمام گفت و گوهای من و لیه با یک سیستم تقویت صدا که از استادیوم یانکی ها مصادره شده دوباره برای من پخش شوند.

یک عصر بدون کم ترین انگیزه، برای لیه تمام رئیس جمهورهای آمریکا را تا آن جایی که می شد به ترتیب نام بردم: لینکلن، گرنت، تفت^۱، و الی آخر.

یک روز دیگر فوتبال آمریکایی را برایش تشریح کردم. حداقل برای یک ساعت و نیم. به آلمانی.

یک عصر دیگر احساس کردم از من درخواست شده تا برای او نقشه ی نیویورک را بکشم. مسلماً او از من چنین چیزی را نخواسته بود. و خدا می داند که هیچ وقت دلم نمی خواست برای کسی نقشه بکشم و تازه استعدادش را هم اصلاً نداشتم. ولی کشیدم و حتی نیروی دریایی آمریکا نمی توانست جلو من را بگیرد. به طور مشخص

یادم می‌آید خیابان لکسینگتون^۱ را آن‌جایی که باید مدیسون^۲ می‌بود، کشیدم - و آن را همین‌طور به حال خود رها کردم.

دفعه‌ی بعد نمایشنامه‌ی جدیدی به نام "او یک احمق نبود" را که در حال نوشتنش بودم، برایش خواندم. نمایشنامه درباره‌ی یک پسر باحال، خوش‌تیپ و ورزشکار غیرحرفه‌ای جوان - خیلی شبیه من - که از آکسفورد فرا خوانده شده بود، تا اسکاتلند یارد را از یک موقعیت خجالت‌آور نجات دهد بود: خانمی به نام فارنزورث^۳ که یک بذله‌گوی الکلی بود هر سه‌شنبه یکی از انگشتان شوهر ربوده شده‌اش را با پست دریافت می‌کرد. تمام نمایشنامه را در یک نشست در حالی که قسمت‌های غیراخلاقی آن را به زحمت تصحیح می‌کردم - که البته نمایشنامه را تباه کرد - برای او خواندم. وقتی خواندن را تمام کردم، با صدایی گرفته به لیه گفتم که «داستان هنوز تمام نشده است»^۴. به نظر می‌رسید لیه این را کاملاً فهمیده بود. علاوه بر این به نظر می‌رسید او این اعتماد به نفس را به من می‌داد که هر طور شده نسخه‌ی نهایی کامل خواهد بود و حالا آن چیزی که برایش خوانده بودم، هر چه می‌خواست باش... چه قدر خوب روی صندلی کنار پنجره می‌نشست.

کاملاً تصادفی متوجه شدم لیه نامزد داشت. این از آن اطلاعاتی نبود که شانس به میان آمدن در گفت‌وگوی ما را داشته باشد.

1. Lexington

2. Madison

3. Farnsworth

4. "Nicht fertig yet."

عصر یک روز یکشنبه، یک ماه بعد از این که من و لیه با هم آشنا شدیم، او را در حالی که در سالن انتظار شلوغ یک سالن سینمای معروف دروین به نام شودنکینو^۱ ایستاده بود، دیدم. اولین باری بود که او را بیرون از بالکن خانه اش و اتاق نشیمنم می دیدم. دیدن او در حالی که در سالن انتظار کسل کننده ی شودنکینو ایستاده بود یک چیز خارق العاده و هیجان انگیز بود. من بی درنگ جایم را در صف بلیت به خاطر این که به سمت او بروم و با او حرف بزنم ول کردم. ولی هم چنان که از این سر سالن به آن سر آن و از روی تعدادی پاهای بی گناه به سوی او یورش می بردم، دیدم که او نه تنها و نه با دوست دخترش یا کسی که آن قدر سنش بالا باشد که بتواند جای پدرش به حساب بیاید، به سینما آمده است.

از دیدن من دستپاچه شده بود، ولی توانست مراسم معرفی را پیش ببرد. همراه او که کلاهش را خیلی پایین تا روی یکی از گوش هایش کشیده بود، پاشنه اش را به زمین زد و دست من را فشرد. من ارباب منشانه به او لبخند زدم. مثل رقیب به نظر نمی آمد، حالا چه با او خشن برخورد می کردم و چه نمی کردم؛ بیش از اندازه مثل یک خارجی به نظر می رسید.

چند دقیقه سه تایی مان گپ بی مفهومی زدیم. بعد من معذرت خواستم و برگشتم به آخر صف. در طول نمایش فیلم چندین بار در حالی که خودم را تا آن جایی که می توانستم بالا می کشیدم و سعی

می‌کردم خطرناک به نظر برسم، تا بالای راهرو رفتم؛ ولی هیچ‌کدام از آن‌ها را ندیدم. خود فیلم هم یکی از بدترین‌هایی بود که دیده بودم.

عصر روز بعد، وقتی که من و لیه در اتاق نشیمن من قهوه می‌خوردیم، در حالی که سرخ می‌شد گفت مرد جوانی که در سالن انتظار شونکینو همراه او دیدم نامزدش بود.

لیه در حالی که به دستگیره‌ی در خیره شده بود گفت: «وقتی که هفده سالم شد، پدرم ما را به ازدواج هم درمی‌آورد.»

من فقط سرم را تکان دادم. ضربه‌های خطای معینی به خصوص در عشق و فوتبال وجود دارند که بلافاصله با اعتراض قابل شنیدنی همراه نمی‌شوند. گلویم را صاف کردم: «دوباره بگوئید اسمش چیه؟»^۱ لیه یک‌بار دیگر یک اسم به شدت بلند را که برای من متعلق به کسی بود که کلاهش را تا روی یکی از گوش‌هایش پایین می‌کشد، تلفظ کرد. برای هر دوی من بیش‌تر قهوه ریختم. بعد یک‌دفعه ایستادم و سراغ فرهنگ لغت آلمانی انگلیسی‌ام رفتم. بعد از کنکاش در آن دوباره نشستیم و از لیه پرسیدم: «ازدواج را دوست داری؟»^۲

بدون این‌که به من نگاه کند آهسته جواب داد: «نمی‌دانم.» من سرم را تکان دادم. جوابش به نظر من نمونه‌ی بارز منطق بود. برای مدت طولانی بدون این‌که به یکدیگر نگاه کنیم نشستیم. وقتی دوباره به لیه نگاه کردم، زیبایی‌اش برای اندازه‌ی اتاق بیش از حد

1. "Uh. Wie heisst er, again?"

2. "Lieben Sie Ehe?"

بزرگ به نظر می آمد. تنها راهی که می شد به وسیله ی آن جا برای این زیبایی باز کرد، حرف زدن از آن بود. تقریباً فریاد زدم: «شما خیلی زیباییید. این را می دانستید؟»^۱

ولی او آن قدر سرخ شد که من به سرعت موضوع را رها کردم. به هر حال موضوعی برای ادامه ی حرف نداشتم.

آن عصر برای اولین بار ارتباط فیزیکی بیش تری در رابطه ی ما پیش آمد. نزدیک نه و نیم لیه در حالی که می گفت دارد خیلی دیرش می شود از روی صندلی کنار پنجره پرید و با عجله به طرف پله ها رفت. هم زمان من برای بدرقه ی او به بیرون آپارتمان و داخل راهرو به سمت در یورش بردم و در چهارچوب تنگ در اتاق نشیمن، در حالی که صورت های مان به سمت هم بود گیر کردیم. این مسئله تقریباً ما را کشت.

وقتی که زمانش رسید تا برای یادگیری دومین زبان اروپایی به پاریس بروم، لیه برای دیدن خانواده ی نامزدش در ورشو^۲ بود. نتوانستم با او خداحافظی کنم ولی برایش یادداشتی گذاشتم که نسخه ی قبل از آخرین نسخه را هنوز هم دارم:

Wien

December 6, 1936

Liebe Leah,

Ich muss fahren nach Paris nun, und so ich sage auf

1. "Sie sind sehr schön. Weissen Sie dass?"

۲. Warsaw؛ پایتخت لهستان

wiederschen. Es war sehr nett zu kennen Sie. Ich werde schreiben zu Sie wenn ich bin in Paris. Hoffentlich Sie sind haben eine gute Zeit in Warsaw mit die famili von ihre fiance. Hoffent - lich wird die Ehe gehen gut. Ich werde Sie schicken das Buch ich habe ges -prochen über, Gegangen mit der Wind. Mit beste Grussen

Ihre Freund.

اگر این یادداشت را از آلمانی دهشتناک به انگلیسی ترجمه کنید،
می‌شود:

وین

۶ دسامبر ۱۹۳۶

لیه عزیز،

باید به پاریس بروم و به تو خدانگه دار می‌گویم. از
آشنایی با تو خیلی خوشحال شدم. امیدوارم اوقات خوبی
را با خانواده‌ی نامزدت در ورشو بگذرانی. امیدوارم
از دواجت هم خوب پیش برود. آن کتابی را که ازش حرف
زده بودم یعنی بر باد رفته، برایت می‌فرستم. با بهترین
درودها.

دوست تو،

جان

ولی هرگز از پاریس برایش نامه ننوشتیم. دیگر هیچ‌وقت برایش

نامه ننوشتیم. هیچ نسخه‌ای از بر باد رفته را هم برایش نفرستادم. آن روزها سرم خیلی شلوغ بود. اواخر سال ۱۹۳۷ که به دانشگاه در آمریکا برگشتم بسته‌ی گرد و تختی از نیویورک برایم ارسال شد. نامه‌ای به بسته الصاق شده بود:

وین

۴ اکتبر ۱۹۳۷

جان عزیز،

بارها راجع به تو فکر کردم و از خودم پرسیدم چه اتفاقی برایت افتاده. من ازدواج کرده‌ام و با همسرم دروین زندگی می‌کنم. او هم مراتب احترام خود را به تو می‌رساند. اگر بتوانی به یاد بیاوری، تو و او در سالن سینما شتون با هم آشنا شدید.

پدر و مادرم هنوز در شماره‌ی ۱۸ خیابان استیفل^۱ زندگی می‌کنند و من معمولاً به دیدن‌شان می‌روم چون نزدیک‌شان زندگی می‌کنیم. خانم صاحبخانه‌ی تو، خانم شلوسر^۲ در تابستان از سرطان فوت کرد. او از من خواست این صفحه‌های گرامافون را که هنگام رفتن فراموش کردی ببری برایت بفرستم. ولی مدت زیادی نشانی شما را نمی‌دانستم. به تازگی با یک دختر انگلیسی به نام

اورسولا هامر^۱ آشنا شده‌ام که آدرس شما را به من داد.
من و همسرم از این‌که زود به زود از شما خبری بشنویم
بسیار مسرور می‌شویم.

با بهترین درووها،
دوست شما،
لیه

اسم فامیل همسر او و آدرس جدیدش نوشته نشده بود.

ماه‌ها نامه را با خود حمل می‌کردم و آن را در سالن‌های
نوشیدنی‌فروشی، بین دو نیمه‌ی بازی‌های بسکتبال، در کلاس‌های
درس طرز حکومت هیئت دولت و در اتاقم باز می‌کردم و می‌خواندم
تا این‌که بالاخره شروع کرد به رنگ گرفتن از کیف پول من که
قرطبه‌ای^۲ بود و من مجبور شدم یک گوشه‌ای بگذارمش.
حدود همان ساعتی که سپاه هیتلر در حال لشکرکشی به وین بود،
من در یک عملیات اکتشافی زمین‌شناسی در نیوجرسی بودم و در
جست و جویی سرسری به دنبال تهنشین سنگ آهک می‌گشتم. ولی
در طول هفته‌ها و ماه‌هایی که به دنبال اشغال وین توسط آلمان‌ها آمد،
غالب اوقات به لیه فکر می‌کردم.

1. Ursula Hummer

۲. Cordovan؛ رنگی از خانواده‌ی رنگ قهوه‌ای

بعضی وقت‌ها فقط فکر کردن به او کافی نبود. برای مثال وقتی آخرین عکس‌های خانم‌های یهودی وینی که روی دست‌ها و پاها زمین را می‌سابیدند، در روزنامه می‌دیدم، به سرعت در خوابگاهم قدم برمی‌داشتم، کشو می‌زم را باز می‌کردم، یک هفت‌تیر خودکار را در جیبم می‌انداختم و بعد بی‌صدا از پنجره‌ام به خیابان همان جایی که یک هواپیمای یک‌باله مجهز به موتور بی‌صدا منتظر هوس دلیرانه، بی‌پروا و جنگ‌طلبانه‌ی من بود، می‌پریدم. من از آن دسته آدم‌هایی نیستم که بیکار بنشینم.

اواخر تابستان سال ۱۹۴۱ در یک مهمانی در نیویورک دختری را ملاقات کردم که نه تنها لیه را دروین ملاقات کرده بود، بلکه از آغاز تا انتها با او به مدرسه رفته بود. برایش یک صندلی گذاشتم ولی دختره می‌خواست با من درباره‌ی مردی در فیلادلفیا که کاملاً شبیه‌گری کوپر بود،^۱ حرف بزند. گفت من چانه‌ی ضعیفی دارم. گفت از راسو بدش می‌آید. گفت لیه یا ازوین خارج شده یا خارج نشده.

در طول جنگ در اروپا در هنگی از یک لشکر پیاده‌نظام یک کار اطلاعاتی داشتم. کار من مستلزم گفت‌وگو با غیرنظامی‌ها و زندانی‌های ورمارتی^۲ بود. در بین دسته‌ی دوم بعضی وقت‌ها اتریشی‌ها هم بودند. یک سرباز وینی که من شک داشتم در زیر یونیفورم خاکی رنگش شلوارک پوشیده، به من کمی امید داد. ولی

۱. Gary Cooper؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی

۲. نیروهای مسلح آلمانی‌ها که جنایات بسیاری علیه سربازان و غیرنظامی‌ها انجام دادند.

معلوم شد او لیه را نمی‌شناخته بلکه دختری را با همان اسم فامیل لیه می‌شناخته. یک ارتشی وینی دیگر در حالی که در حالت خبردار کامل ایستاده بود گفت چه بلاهای وحشتناکی بر سر یهودی‌های وینی آورده‌اند. مردی مثل این ارتشی را با چنین صورت شریف و پر از رنج به ندرت دیده‌ام. فقط برای بدجنسی مجبورش کردم آستین چپش را بالا بزنند. نزدیک زیر بغلش یک علامت خالکوبی شده‌ی مادرزادی شبیه یک پلیس پیر اس‌اس^۱ را داشت. بعد از مدتی پرسیدن سؤال‌های خصوصی را کنار گذاشتم.

چند ماه بعد از این که جنگ در اروپا تمام شده بود، چند کاغذ نظامی را به وین بردم. نورنبرگ را در یک صبح گرم اکتبر با یک مرد دیگر و یک جیب ترک کردم و صبحی گرم‌تر به وین رسیدم. در قلمرو روسی‌ها پنج ساعت معطل شدیم تا این که دو نگهبان با تمام احساس عشق‌شان را به ساعت مچی مان ابراز کردند، وسط بعدازظهر بود که وارد قلمرو آمریکایی وین در جایی که استفلاستراس، خیابان قدیمی من، قرار داشت شدیم.

با دست‌فروش تنباکو فروش گوشه‌ی خیابان استیفل‌استراس تا داروساز فروشگاه آن نزدیکی، یکی از زن‌های همسایه که وقتی صدایش کردم حداقل یک اینچ پرید و مردی که اصرار می‌کرد من را درواگن برقی در سال ۱۹۳۶ دیده صحبت کردم. دو نفر از این آدم‌ها به من گفتند لیه مرده است. داروساز پیشنهاد کرد بروم سراغ دکتری به

۱. نیروی پلیس ویژه‌ی حزب نازی

نام واین اشتاین^۱ که از باکنوالد^۲ به وین برگشته بود و آدرس او را به من داد. بعد سوار جیپ شدم و در خیابان‌ها به سمت قرارگاه ج - ۲ گشت زدیم. همراه داخل جیپ من برای دخترهای توی خیابان بوق می‌زد و برای من به تفصیل شرح داد راجع به دندان‌پزشک‌های ارتش چی فکر می‌کند.

وقتی که برگه‌های نظامی را تحویل دادیم، من تنها سوار جیپ شدم و به دیدن دکتر واین اشتاین رفتم. وقتی به استیفل‌استراس برمی‌گشتم هوا تاریک و روشن شده بود. جیپ را پارک کردم و وارد خانه‌ی قدیمی‌ام شدم. خانه تبدیل به اقامتگاه افسران ارشد ارتش شده بود. یک گروه‌بان ارتش موقرمز پشت میز ارتشی در پاگرد اول در حالی که ناخن‌هایش را تمیز می‌کرد، نشسته بود. سرش را بالا آورد و چون من درجه‌ام از او بالاتر نبود همان نگاه طولانی ارتشی را که در آن هیچ علاقه و حس کنجکاوی دیده نمی‌شود، تحویل من داد. معمولاً من هم همین‌گونه پاسخ می‌دادم.

پرسیدم: «می‌توانم فقط برای یک دقیقه بروم طبقه‌ی دوم؟ قبل از جنگ آن‌جا زندگی می‌کردم.»

او گفت: «این‌جا اقامتگاه افسرهاست رفیق.»

— می‌دانم. فقط یک دقیقه.

1. Dr. Weinstein

۲. Buchenwald؛ بازداشتگاه اسرای جنگی در جنگ جهانی دوم.

او به تراشیدن زیر ناخن‌های خود با لبه‌ی بزرگ چاقوی جیبی‌اش ادامه داد و گفت: «متأسفم. نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

دوباره گفتم: «فقط یک دقیقه آن‌جا می‌مانم.»

او با بردباری چاقوی جیبی‌اش را روی میز گذاشت و گفت: «ببین رفیق نمی‌خوام مثل یه آدم بی‌سروپا به نظر بیام. ولی من به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم بره اون بالا، مگه این‌که مال اون‌جا باشه. اگه اون آدم آیزنهاور^۱ هم باشه اصلاً برام مهم نیست. من...»

حرف او با زنگ ناگهانی تلفن روی میزش قطع شد. در حالی‌که مراقب من بود تلفن را برداشت و گفت: «بله قربان، سرهنگ، قربان. بله خودم هستم... بله قربان... بله قربان... همین الان به سرجوخه سنتینی^۲ گفتم آن‌ها را در یخ بگذارند، همین دقیقه. اون‌ها سرد و خوب می‌شن... خوب فکر کردم جایگاه ارکستر رو درست بیرون توی بالکن بگذاریم. حسابش اینه که سه تا از اون‌ها... بله قربان... خوب من با سرگرد فلتز^۳ صحبت کردم و او گفت خانم‌ها می‌توانند کت و وسایل‌شان را در اتاق او بگذارند... بله قربان. چشم، حالا باید عجله کنید. نمی‌خواهید که چیزی از اون مهتاب رو از دست بدهید... ها، ها، ها، ها!... بله قربان. خداحافظ قربان.»

گروه‌بان ارتش در حالی‌که هیجان‌زده به نظر می‌رسید، گوشی

۱. Eisenhower؛ یکی از موفق‌ترین سازمان‌دهندگان نیروهای آمریکایی در جنگ جهانی دوم که بعدها رئیس‌جمهور آمریکا شد.

2. Corporal Santini

3. Major Foltz

را گذاشت.

حواسش را پرت کردم و گفتم: «ببین، فقط یه دقیقه.»

به من نگاه کرد و گفت: «حالا چه چیز مهمی اون بالا هست؟»
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «چیز مهمی اون جا نیست. فقط
می‌خواستم برم طبقه‌ی دوم و به بالکن نگاه کنم. دختری رو
می‌شناختم که در آپارتمان بالکن دار زندگی می‌کرد.»
— آره؟ حالا اون کجاست؟

— اون مرده.

— آره؟ چرا؟

— به من گفتن اون و خانوادش توی یه کوره‌ی آدم‌سوزی سوزونده
شدن.

— آره؟ چی بود؟ یهودی چیزی؟

— بله. می‌تونم یه دقیقه برم بالا؟

آشکارا علاقه‌ی گروه‌بان به مسئله فروکش کرد. مدادی برداشت و
آن را از طرف چپ میز به طرف راست حرکت داد. «لعنتی، رفیق.
نمی‌دونم. اگه بگیرنت بدبخت می‌شم.»
— فقط یه دقیقه می‌رم.

— باشه. زود کارت رو انجام بده.

به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق نشیمن قدیمی‌ام شدم.
سه تا تخت‌خواب تاشو که به سبک ارتش ساخته شده بود آن‌جا بود.
هیچ چیز از وسایل سال ۱۹۳۶ آن‌جا نبود. پیراهن‌های افسرها همه‌جا

روي جالباسي‌ها آويزان بود. به طرف پنجره رفتم، بازش كردم و براي لحظه‌اي به پايين جايي كه زماني ليه ايستاده بود نگاه كردم. بعد از پله‌ها پايين رفتم و از گروه‌بان ارتش تشكر كردم. وقتي كه داشتم از در بيرون مي‌رفتم از من پرسيد بايد چه غلطي با شامپاين‌ها كرد؟ آن‌ها را روبه پهلوي ميز گذاشت يا ايستاده. گفتم نمي‌دانم و ساختمان را ترك كردم.

این ساندویچ مایونز ندارد

من هم توی کامیون هستم، روی لبه‌ی محافظ نشستم و سعی می‌کنم خودم رو از بارون تند جورجیا^۱ حفظ کنم و منتظر ستوان نیروی ویژه‌ام، منتظرم که حال شو جا بیارم. برنامه‌ام اینه که هر لحظه قاتی کنم. سی و چهار نفر این جا توی این کامیون هستن، فقط سی تاشون می‌تونن به رقص برن. چهار نفر باید برن. برنامه‌ام اینه که چهار نفر اول از طرف راستم رو با چاقو بزنم و هم‌زمان آواز "می‌ریم به اون آبی وحشی"^۲ رو با صدای بلند بخونم که فریادهای احمقانه‌شون رو خفه کنم. بعد دو نفر رو (ترجیحاً از فارغ‌التحصیلان کالج) مأمور کنم تا اون‌هارو از این چارچرخه توی گِل حسابیِ خیس قرمز جورجیا هل بدن. شاید ارزشش رو داشته باشه که فراموش کنین من یکی از ده مرد خشنی هستم که تا به حال روی این لبه‌ی محافظ نشستن. من همه‌ی آدم‌های هم‌هیکل خودم رو حریمم. چهار نفر باید برن. از کامیونی با

1. Georgia

2. Off We Go Into the Wild Blue Yonder

همین اسم... هلوهاتون رو واسه رقص ویر جینیایی انتخاب کنین.
بارون روی برزنت تندتر از همیشه می‌باره. این بارون دوست من
نیس. دوست من و یا هیچ‌کدوم از این آقایون دیگه (که چهار تاشون
باید برن) نیس. شاید دوست کاترین هیپورن^۱ یا سارا پالفری فابیان^۲
یا تام هینی^۳ یا همه‌ی طرفدارهای خوب و سرسخت گریر گارسون^۴
که تو سالن موزیک رادیوسیتی^۵ توی صف ایستادن باشه. ولی رفیق
من نیس، این بارون. رفیق سی و سه نفر دیگه هم (که چهار تاشون باید
برن) نیس.

یاروی جلوی کامیون دوباره سر من داد می‌زنه.
می‌گم: «چی؟» نمی‌تونم صداش رو بشنوم. بارون اون بالا داره منو
می‌کشه. حتی نمی‌خوام صدای یارو رو بشنوم.
واسه سومین بار می‌گه: «بیا برنامه رو راه بندازیم. زن‌ها رو بیارین!»
بهش می‌گم: «باید منتظر ستوان بمونیم.» احساس می‌کنم آرنجم
داره خیس می‌شه. از زیر رگبار می‌آرمش بیرون. کی بارونی منو
دزدید؟ با همه‌ی نامه‌هام که توی جیب چپش بود. نامه‌هام از رد^۶، از
فیبی^۷، از هلدن^۸. از هلدن. آه، گوش کن، برام مهم نیس که بارونیم رو

۱. Katherine Hepburn؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی

۲. Sarah Palfrey Fabian؛ تنیس‌باز آمریکایی، برنده‌ی دو دوره مسابقات قهرمانی تنیس
آمریکا

۳. Tom Heeney؛ بوکسور حرفه‌ای سنگین وزن

۴. Greer Garson؛ از محبوب‌ترین هنرپیشه‌های زن هالیوود در دوره‌ی جنگ جهانی دوم

5. Radio City

6. Red

7. Phoebe

8. Holden

بقای، ولی نظرت چیه که به نامه‌هام کاری نداشته باشی؟ اون فقط نوزده سالشه، برادرم، اون احمق نمی‌تونه هیچی رو به شوخی بگیره و با یه کنایه نابودش کنه، نمی‌تونه هیچ کاری بکنه غیر از این که مث دیوونه‌ها به اون دستگاه کوچولویی که جای قلب داره گوش کنه. برادر مفقودالاثرم. چرا دس از سر بارونی‌های مردم برنمی‌دارن؟

نباید درباره‌ش فک کنم. وینسنت^۱، ترول^۲ پیر، درباره‌ی یه چیز خوشایند فکر کن. درباره‌ی این کامیون. وانمود کن این تاریک‌ترین، خیس‌ترین و مزخرف‌ترین کامیون نظامی ای نیس که تا حالا سوارش شدی. باید به خودت بگی، این کامیون، پر از گل رز و زن‌های بلوند و ویتامینه. این کامیون، یه کامیون واقعاً قشنگه. این یه کامیون معرکه‌س. تو خوش‌شانس بودی که امشب این کارگیرت اومد. وقتی از رقص برگردی - هلوهاتون رو انتخاب کنید بچه‌ها! - می‌تونم یه شعر جاودان درباره‌ی این کامیون بنویسم. این کامیون یه شعر بالقوه‌اس. می‌تونم اسمش رو بذاری "کامیون‌هایی که سوارشون شدم" یا "جنگ و صلح"^۳ یا "این ساندویچ مایونز نداره"، بهتره ساده باشه.

آه، گوش کن... گوش کن بارون. این نهمین روزیه که داری می‌باری. چه‌طور می‌تونم این کار رو با من و این سی و سه نفر (که چهار تاشون باید برن) بکنی؟ تنهامون بذار. ما رو خیس و تنها نکن.

1. Vincent

۲. Troll؛ موجود افسانه‌ای خارق‌العاده‌ای در اعتقادات مردم اسکاندیناوی که به شکل جن یا غول بوده و در غار یا کوهستان منزل دارد.

۳. اشاره به کتاب نویسنده‌ی بزرگ روس، لئو تولستوی

— یه نفر داره با من حرف می‌زنه. اون مرد تو فاصله‌ایه که می‌شه بهش چاقو زد. (چهار نفر باید برن).

بهش می‌گم: «چی؟»

اون پسر از من می‌پرسه: «اهل کجایی گروهبان؟ بازوت داره خیس می‌شه.»

دوباره می‌آرمش تو. بهش می‌گم: «نیویورک^۱».

— من هم همین‌طور. کدوم وره‌هاش؟

— منهن^۲. چند تا خیابون اون طرف‌تر از موزه‌ی هنر.

پسره می‌گه: «من تو خیابون ولنتاین^۳ زندگی می‌کنم. می‌دونی کجاس؟»

— توی برانکسه^۴، مگه نه؟

— نه!! نزدیک برانکس. نزدیک برانکس، ولی توش نیس. بازم منهنه.

نزدیک برانکس، ولی توش نیس. خوبه یادمون بمونه. بهتره نریم به مردم بگیم که اون‌ها توی برانکس زندگی می‌کنن وقتی که اولاً اون‌ها اون‌جا زندگی نمی‌کنن، اون‌ها تو منهن زندگی می‌کنن. بهتره از کله‌مون استفاده کنیم، رفیق. بهتره بریم سر اصل مطلب رفیق.

از پسره می‌پرسم: «چند وقت تو ارتش بودی؟» اون سرباز صفره. اون خیس‌ترین سرباز صفره تو ارتشه.

1. New York

2. Manhattan

3. Valentine Avenue

4. Bronx

— چهار ماه. من از دیکس^۱ وارد شدم و بعد اون‌ها من رو به میامی^۲ منتقل کردن. تا حالا میامی رفتی؟
به دروغ می‌گم: «نه، خیلی خوبه؟»
— خوبه؟
با آرنج به سرباز سمت راستیش می‌زنه. «فرگی، بهش بگو.»
فرگی می‌گه: «چی؟» قیافه‌اش خیس و یخ‌زده و کثیفه.
— به گروه‌بان راجع به میامی بگو. می‌خواهد بدون‌ه خوبه یا نه.
بهش بگو.

فرگی به من نگاه می‌کنه: «هیچ وقت اون‌جا نبودی گروه‌بان؟»
موفق می‌شم بپرسم: «نه. اون‌جا خیلی خوبه؟»
فرگی با ملایمت می‌گه: «عجب شهری، اون‌جا هر چی بخوای هس. می‌تونی واقعاً خودتو سرگرم کنی. منظورم اینه که می‌تونی واقعاً خودت رو سرگرم کنی. نه مث این سوراخ. هر کاری کنی نمی‌تونی خودت رو تو این سوراخ سرگرم کنی.»
پسره که مال خیابون ولنتاینه می‌گه: «ما تو یه هتل زندگی می‌کردیم. قبل از جنگ حتماً باید روزی شش هفت دلار واسه هتلی که ما توش بودیم می‌دادی. یه اتاق.»
فرگی بالحن تلخ و شیرینی که آبرالد، تو سال‌های آخر عمرش ممکنه برای اشاره به هلیوس^۳ استفاده کرده باشه، گفت: «حموم‌ها.»

1. Dix

2. Miami

۳. نامه‌های هلیوس و پیتر آبرالد از مشهورترین نامه‌های عاشقانه‌ی تاریخ است.

— همیشه به تمیزی یه بچه بودی. اون جا چهار نفر تو یه اتاق بودن و حموم‌ها اون وسط بودن. صابون تو هتل مجانی بود. هر جور صابونی که می‌خواستی. نه از این صابون‌هایی که به سربازها می‌دن. یاروی جلوی کامیون سر فرگی داد می‌زنه: «زنده‌ای، نیسی؟» نمی‌تونم صورتش رو ببینم. فرگی تو باغ نیس. تکرار می‌کنه: «حموم‌ها. روزی دو سه بار حموم می‌کردم.»

یه نفر از وسط کامیون اعلام می‌کنه: «من اون جا چیز می‌فروختم.» به سختی می‌تونم صورتش رو توی تاریکی ببینم. «ممفیس^۱ و دالاس^۲ و دیکسی^۳ واسه پول من بهترین شهرها هستن. زمستون‌ها میامی زیادی شلوغ می‌شد. این قدر که دیوونت می‌کرد. جاهایی که ارزش رفتن داشت به زور می‌تونستی یه صندلی‌ای چیزی گیر بیاری.» بچه‌ی خیابون ولنتاین می‌پرسه: «وقتی ما اون جا بودیم شلوغ نبود — بود فرگی؟»

فرگی جواب نمی‌ده. کلاً تو این بحث با ما نیس. همه‌ی حواش رو به ما نمی‌ده.

مردی که ممفیس و دالاس رو دوس داره هم متوجه این موضوع می‌شه. اون به فرگی می‌گه: «این‌جا، تو این منطقه عملیاتی خوش‌شانسم اگه روزی یه بار حموم کنم. تو قسمت جدیدم که غرب منطقه‌س. هنوز همه‌ی حموم‌ها ساخته نشدن.»

1. Memphis

2. Dallas

3. Dixie

واسه فرگی جالب نیس. مقایسه‌ی مناسبی نیس. شاید بتونم بگم و می‌گم، این مقایسه، بو می‌ده داداش.

نظر جالب و غیرقابل تکذیبی از جلوی کامیون می‌رسه: «امشب دیگه از پرواز خبری نیس! اون کارآموزها امشب دیگه پرواز نمی‌کنن. روز هشتم بدون پرواز شبونه.»

فرگی، با حداقل انرژی بالا رو نگاه می‌کنه. «من از وقتی این‌جا اومدم هیچ هواپیمایی ندیدم. زنم فکر می‌کنه دارم با پرواز خودم رو خفه می‌کنم. نامه می‌نویسه و می‌گه باید از واحد هوایی پیام بیرون. من رو سواریه بی - ۱۷^۱ یا یه هم‌چنین چیزی می‌بینه. راجع به کلارک گیبل^۲ می‌خونه و فکر می‌کنه من یه تیراندازی چیزی تو یه بمب‌افکنم. دلش رو ندارم بهش بگم من فقط چیزهارو خالی می‌کنم.»

ممفیس و دالاس با علاقه می‌پرسه: «چه چیزهایی؟»

— هر چیزی. هر چیزی که پر می‌شه.

فرگی یه لحظه میامی رو فراموش می‌کنه و نگاه سرزنش‌باری حواله‌ی ممفیس و دالاس می‌کنه.

ممفیس و دالاس می‌گه: «آه» ولی قبل از این‌که بتونه ادامه بده فرگی رویش را می‌کنه به من. «گروه‌بان، باید اون حموم‌هارو تو میامی

۱. B-۱7؛ نوعی هواپیمای بمب‌افکن. قوی آمریکایی در طول جنگ جهانی دوم

۲. Clark Gable؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی که برای سه دهه سمبل ایده‌آل مردانگی و قدرت آمریکایی بود.

می دیدی. شوخی نمی‌کنم. دیگه هیچ وقت نمی‌خواستی دوباره تو وان خودت حموم کنی.» فرگی در حالی که علاقه‌اش رو به صورت من از دس می‌ده، رویش رو برمی‌گردونه - که روی هم‌رفته قابل فهمه.

ممفیس و دالاس با هیجان به جلو خم می‌شه و فرگی رو خطاب می‌کنه. اون به فرگی می‌گه: «می‌تونم سوارت کنم. من تو قسمت تأمین نیرو کار می‌کنم. این سربازها تقریباً ماهی یه بار پرواز خارجی دارن و بعضی وقت‌ها حتی یه مسافر هم اون عقب ندارن. من خیلی وقت‌ها رفتم. منطقه‌ی مکسول. همه‌جا.» انگشتش رو به طرف فرگی نشونه می‌ره، انگار داره اون رو به چیزی متهم می‌کنه. «گوش کن. اگه یه وقت خواستی بری بهم یه زنگ بزنی. به قسمت تأمین نیرو زنگ بزنی و من رو بخواه. اسمم پرتره.»

فرگی با حفظ خونسردی به نظر علاقه‌مند می‌رسه. «آره؟ پرترو بخوام، ها؟ سرجوخه‌ای چیزی؟»

پرتر خشک و رسمی می‌گه: «سرباز صفر.»

بچه‌ی خیابون ولنتاین، در حالی که از روی سرم به تاریکی نگاه می‌کنه، می‌گه: «پسر! نگاه کن چه طوری می‌آد پایین!»

برادرم کجاس؟ هلدن، برادرم کجاس؟ این جریان مفقودالاشری چیّه؟ باورش نمی‌کنم. نمی‌فهمم، باورش نمی‌کنم. دولت ایالات متحده دروغگوئه. دولت داره به من و خانواده‌م دروغ می‌گه. من هیچ وقت هم‌چنین خبر دیوانه‌کننده دروغی نشنیدم. چرا، اون از جنگ تو اروپا بدون یه خراش برگشت، پارسال تابستون، ما همه اون رو قبل

از این که با کشتی به اقیانوس آرام بره دیدیم. به نظر خوب می‌اومد. مفقودالاثَر. مفقودالاثَر، مفقودالاثَر، مفقودالاثَر. همه‌اش دروغه! دارن به من دروغ می‌گن. اون قبلاً هیچ وقت مفقودالاثَر نبوده. احتمال مفقود شدن اون از هر پسر دیگه‌ای تو دنیا کم‌تره. اون این جا تو این کامیونه؛ اون نیویورک تو خونه‌س؛ اون تو دبیرستان پنتیه^۱ ("شما پسر را برای ما بفرستید. ما مرد را می‌سازیم و همه‌ی ساختمان‌ها مدرن و ضدآتش هستند...")؛ آره، اون تو پنتیه، اون هیچ وقت از مدرسه نرفته؛ اون تو دماغه‌ی کاده^۲، روی ایوون نشسته، ناخن‌هاشو می‌جوهر و داره با من تنیس دو نفره بازی می‌کنه، و سرم داد می‌زنه که وقتی اون دم توره من نزدیک خط عقب زمین بمونم. مفقودالاثَر! اونی که نوشتی، مفقودالاثَره؟ چرا راجع به چیزی به این مهمی دروغ می‌گی؟ چه طور دولت می‌تونه یه هم‌چنین کاری بکنه؟ از این کار چه سودی می‌برن که یه هم‌چنین دروغ‌هایی بگن؟

یاروی جلوی کامیون داد می‌زنه: «هی، گروه‌بان! بیا این برنامه رو راه بندازیم! خانم‌ها رو بیارین!»

— خانم‌ها چه جوری ان گروه‌بان؟ خوشگلن؟

می‌گم: «واقعاً نمی‌دونم امشب چه خبره. معمولاً دخترهای خیلی خوشگلی هستن.» یعنی، به عبارت دیگه، به همین منواله، معمولاً، معمولاً خوشگلن. همه واقعاً خیلی سعی می‌کنن. اون جا همه صداشون رو بلند می‌کنن. دخترها ازت می‌پرسن اهل کجایی و تو

بهشون می‌گی و اون‌ها اسم شهر رو تکرار می‌کنن و یه علامت تعجب هم آخرش می‌ذارن. بعد بهت دربارہ‌ی سرجوخه داگلاس اسمیت^۱ از ارتش ایلات متحده می‌گن. داگ تو نیویورک زندگی می‌کنه. تو می‌شناسیش؟ فکر نمی‌کنی، و بهش می‌گی که نیویورک جای خیلی بزرگیه. و به خاطر این که تو نمی‌خواستی که هلن با یه سرباز ازدواج کنه و حدود یک یا شاید شش سال منتظر بمونه، به رقصیدن با این دختر غریبه که داگلاس اسمیت رو می‌شناسه ادامه می‌دی، این دختر غریبه‌ی مهربون که همه‌ی خط‌های نامه‌هایی رو که لوید سی. داگلاس نوشته، خونده. در حالی که تو می‌رقصی و گروه موسیقی می‌نوازه، تو به همه چیز دنیا غیر از رقص و موسیقی فکر می‌کنی. فکر می‌کنی که خواهر کوچیکت، فیبی، یادش می‌مونه که سگت رو مرتب بیرون ببره، یادش می‌مونه که قلاده‌ی جویی رو^۲ نکشه. اون بچه یه روز اون سگ رو می‌کشه.

بچه‌ی خیابون ولنتاین می‌گه: «هیچ وقت بارون رو این جوری ندیده بودم. تو هیچ وقت این جوری دیده بودیش فرگی؟»

— چی رو؟

— بارون رو، این جوری.

— نه.

— بیا این برنامه رو راه بندازیم! خانم‌ها رو بیارین!

مرد پرسر و صدا به جلو خم می‌شه. می‌تونم صورتش رو ببینم.

شبيه همه‌ی آدم‌های ديگه‌ی توی کاميونه. ما همه‌مون شبيه هميم.
 «گروه‌بان، سټی^۱ چه شكيله؟» پسره بود كه از نزديكياي برانكسه.
 می‌گم: «دقیقاً نمی‌دونم. اون تازه چند روز پيش اومده به اين منطقه.
 شنيدم وقتی كه نظامی نبوده يه جایی همين دور و بر زندگی می‌کرده.»
 پسره‌ی خیابون ولتاين می‌گه: «چه شانسى. درست نزديك جایی
 زندگی کنی كه اون جایی. اگه فقط من مثلاً تو منطقه‌ی میچل^۲ بودم.
 پسر. نیم ساعته خونه بودم.»

منطقه‌ی میچل. لانگ آيلند^۳. اون شنبه تو تابستون تو بندر
 واشنگتون^۴؟ رد به من چی گفت، دیدن نمايشگاه هم برات بد نیس.
 خیلی قشنگه. من هم فیبی رو برداشتم، و اون هم يه بچه‌ای باهاش بود
 به اسم مينروا^۵ (كه از دیدنش كيف می‌کردم). من جفت‌شون رو توی
 ماشين گذاشتم و بعد دنبال هلدن گشتم. ننوستم پیداش كنم؛ پس من
 و فیبی و مينروا بدون اون رفتيم... تو نمايشگاه رفتيم قسمت
 نمايشگاه تلفن پل^۶، و من به فیبی گفتم كه اين تلفن به نویسنده‌ی
 كتاب‌های السی فرفيلد^۷ وصله. پس فیبی در حالی كه مټ فیبی^۸

۱. ستوان

2. Mithchel

۳. Long Island؛ جزیره‌ای در جنوب شرقی نیویورک

4. Washington

5. Minerva

6. Bell

7. Elsie Fairfield

۸. براساس اساطير يونان، در جنگ تروا، فیبی (الهه‌ی شكار) كه طرفدار تروجان‌ها بود با هرا (همسر زنوس) درگیر می‌شود و هرا با تيردان خود فیبی به او می‌زند و همه‌ی تيرها از آن بيرون می‌ريزند. فیبی در حالی كه می‌لرزد و به شدت گريه می‌كند برای شكایت نزد زنوس می‌رود.

می لرزید، گوشی رو برداشت و با صدایی که می لرزید گفت الو، من فیبی کالفیلدم^۱، بچه ای از نمایشگاه جهانی. من کتاب های شمارو می خونم و فکر می کنم جزئیات اون ها خیلی عالی ان. مادر و پدرم دارن تو نمایش مرگ گریت نک^۲ به تعطیلات می رود بازی می کنن. ما زیاد به شنا می ریم، ولی اقیانوس دماغه ی کاد بهتره. خدا حافظ!

... بعد ما از ساختمان اومدیم بیرون. هلدن اون جا بود، با هارت^۳ و کیرکی موریس^۴. اون پیرهن حوله ای منو پوشیده بود. بدون کت. اون اومد. جلو و از فیبی امضا خواست و فیبی مستی به شکمش زد، خوشحال از این که اون رو دیده، خوشحال از این که اون برادرشه. بعد هلدن به من گفت، بیا از این آت و آشغال آموزشی بریم بیرون. بیا بریم سوار یکی از بازی ها بشیم. من نمی توئم این چیزها رو تحمل کنم... حالا اون ها سعی می کنن به من بگن که اون مفقودالاثره. مفقودالاثره. کی مفقودالاثره؟ اون نه. اون تو نمایشگاه جهانیه. من می دونم اون رو درست کجا پیداکنم. من دقیقاً می دونم اون کجاس. فیبی هم می دونه. اون تو یه لحظه می فهمه. این مزخرف مفقودالاثره، مفقودالاثره، مفقودالاثره چیه؟

فرگی می خواد از پسره ی خیابون ولنتاین بدونه: «از خونه ی شما تا خیابون چهل و چهارم چه قدر طول می کشه؟»

بچه ی خیابون ولنتاین هیجان زده درباره اش فکر می کنه. اون

1. Caulfield

2. Great Neck

3. Hart

4. Kirly Morris

با اشتیاق اطلاع می‌ده: «از خونه من تا تئاتر پارامونت^۱ با مترو دقیقاً چهل و چهار دقیقه طول می‌کشد. من تقریباً دو دلار سر شرطبندی رو این موضوع از دوست دخترم بردم. ولی ازش پول نمی‌گیرم.»

صدای اون مرده که ممفیس و دالاس رو بیش‌تر از میامی دوست داره بلند می‌شه: «امیدوارم همه‌ی این دخترهای امشب جوجه نباشن. منظورم بچه‌س. وقتی جوجه‌ان یه جوری بهم نگاه می‌کنن انگار پیرمردم.»

فرگی می‌گه: «من حواسم هس که زیاد عرق نکنم. این رقص‌های سربازی واقعاً باحالتن. زن‌ها خوش شون نمی‌آد اگه زیادی عرق کنی. حتی زنم هم خوشش نمی‌آد وقتی زیادی عرق می‌کنم. مهم نیست وقتی اون عرق می‌کنه. اون فرق می‌کنه!... زن‌ها. اون‌ها دیوونت می‌کنن.»

یه انفجار عظیم رعد. همه‌مون می‌پریم. من تقریباً از کامیون می‌افتم پایین. از روی لبه‌ی محافظ پا می‌شم و پسره‌ی خیابون ولتاین به فرگی می‌چسبه تا برای من جا باز کنه... یه صدای خیلی کش‌دار از جلوی کامیون بلند می‌شه: «شماها تا حالا آتلانتا^۲ بودین؟»

همه منتظر بقیه‌ی رعد هستن. من جواب می‌دم: «نه.»
— آتلانتا شهر خوبیه.

یه هو ستوان نیروی ویژه معلوم نیست از کجا پیداش می‌شه. کاملاً خیس، سرش رو می‌کنه توی کامیون. چهار تا از این مردها باید برن. اون

یکی از اون پوشش‌های روغنی رو روی کلاه نقاب‌دارش کشیده؛ شبیه مثانه‌ی یه تک‌شاخه. حتی صورتش خیسه. اون یه صورت با اجزای ریز و جوون داره، که هنوز از حکم جدیدی که دولت بهش داده خیلی مطمئن نیست. اون درجه‌های منو می‌بینه، جایی که باید آستین‌های بارونی دزدیده شده‌ام (با همه‌ی نامه‌هام) باشه.

— شما مسئولین، هان گروهبان؟

به! هلوهاتون رو انتخاب کنید...

— بله قربان.

— چند نفر هستن، هان؟

— بهتره دوباره بشمرم قربان.

برمی‌گردم و می‌گم: «خیلی خب، همه‌ی شمایی که کبریت دم دس دارین، روشن شون کنین - می‌خواهم سرشماری کنم.» چهار یا پنج نفر موفق می‌شن که هم‌زمان کبریت روشن کنن. من وانمود به سرشماری می‌کنم. بالاخره بهش می‌گم: «سی و چهار نفر، با خودم قربان.»

ستوان جوون زیر بارون سرش رو تگون می‌ده و می‌گه: «خیلی زیادین.» من سعی می‌کنم خیلی احمق به نظر بیام. اون به نفع من ابراز می‌کنه: «من خودم به همه‌ی اتاق‌ها زنگ زدم و به وضوح دستور دادم که فقط پنج نفر از هر گردان می‌تونن برن.» (وانمود می‌کنم که برای اولین بار متوجه اهمیت موضوع می‌شم. می‌تونم پیشنهاد کنم که به چهار نفر شون شلیک کنیم. می‌تونیم لیستی از گروهی بنخواهیم که تو

شلیک به آدم‌هایی که می‌خوان برن رقص سابقه داشته باشن)... ستوانه ازم می‌پرسه: «گروه‌بان، شما خانوم جکسون^۱ رو می‌شناسیش؟» همین‌طور که همه بدون پک زدن به سیگارهاشون گوش می‌کنن می‌گم: «می‌دونم اون کیه.»

— خب، خانم جکسون امروز صب به من زنگ زد و دقیقاً سی نفر رو خواست. گمون می‌کنم گروه‌بان، باید از چهار نفر از افراد بخواهیم که به مناطق شون برگردن.

اون نگاهش رو از من برمی‌گردونه و با نگاه کردن به وسط‌های کامیون تو تاریکی بی‌طرفی خودش رو نشون می‌ده. اون به کامیون می‌گه: «برام مهم نیس که چه جوری این کار رو می‌کنین، ولی باید انجام شه.»

من با چشم‌های چپ به سربازها نگاه می‌کنم. «چند نفرتون واسه این رقص اسم ننوشتین؟»

پسره‌ی خیابون ولتاین می‌گه: «من رو نگاه نکن. من اسم نوشتم.» می‌گم: «کی اسم ننوشته؟ کی همین جوری اوآمده، چون یه نفر درباره‌ی رقص بهش گفته؟»

— بامزه‌س گروه‌بان، ادامه‌ش بده.

ستوانه در حالی که می‌ذاره آب سرش بچکه توی کامیون، می‌گه: «بجنب گروه‌بان.»

— یالا. کی اسم ننوشته؟

یالا، کی اسم ننوشته. تو عمرم هم چنین سؤال خامی نشنیده بودم. بچه‌ی خیابون ولنتاین می‌گه: «اکه هی! ما همه مون اسم نوشتیم گروه‌بان. مسئله اینه که تو گردان من تقریباً هفت نفر اسم نوشتن.» خیلی خب، من باهوش می‌شم. یه پیشنهاد خوب می‌دم. — کی می‌خواهد به جاش تو منطقه یه فیلم ببینه؟ واکنشی نیست. یه واکنش.

پرتر (مرد ممفیس و دالاسی) به آرامی بلند می‌شه و به طرف راه خروج می‌ره. سربازها پاهاشون رو جمع می‌کنن تا بذارن رد شه. من هم کنار می‌رم... وقتی پرتر داره رد می‌شه، هیچ‌کدوم از ما بهش نمی‌گه که چه آدم نسبتاً گنده‌ی مهمیه. واکنش بیش‌تر... فرگی در حالی که داره بلند می‌شه می‌گه: «برین کنار... پس متأهل‌ها امشب نامه می‌نویسن.» اون زود از کامیون پایین می‌پره.

من صبر می‌کنم. همه مون صبر می‌کنیم. کس دیگه‌ای جلو نمی‌آد. غرغری می‌کنم: «دو نفر دیگه.» اسباب دردسرشون می‌شم. اسباب دردسرشون می‌شم چون از ریخت این آدم‌ها متنفرم. اون‌ها همه شون به طرز غیرقابل تحملی احمقن. چشونه؟ فکر می‌کنن تو این رقص کوچیک نوچ خیلی بهشون خوش می‌گذره؟ فکر می‌کنن که قراره صدای یه ترومپت خوب رو بشنون که "ماری"^۱ رو برای گروه کر

می‌زنه؟ این احمق‌ها چشونه؟ من چمه؟ چرا می‌خوام همه‌شون برن؟
چرا من یه جورایی خودم هم می‌خوام برم؟ یه جورایی! چه جوکی.
تو دلت پر می‌زنه که بری، کالفیلد...

من به سردی می‌گم: «خیلی خب. دو نفر آخر از سمت چپ.
بیابین بیرون. نمی‌دونم کی هستین.» نمی‌دونم کی هستین. پوف!
اون شلوغه که همه‌اش سرم داد می‌زد که نمایش رو راه بندازین،
شروع می‌کنه بیرون اومدن. یادم رفته بود که درست همون جانشسته.
ولی اون به طور ناراحت‌کننده‌ای توی توفان ناپدید می‌شه. آدم
کوچک‌تری - که بعداً توی نور معلوم می‌شه یه پسر - دنبال اون می‌ره
بیرون.

کلاه خارجی‌اش، از خیسی چروک و شل و ول رو سرش،
چشم‌هاش به ستوان، تو بارون منتظر می‌مونه. انگار داره از یه فرمان
اطاعت می‌کنه. خیلی جوونه، شاید هجده ساله، و به نظر از اون جور
بچه‌های خسته‌کننده‌ای نمی‌رسه که بعد از این‌که همه‌ی تصمیم‌ها
گرفته شد، همه‌اش جرو بحث می‌کنن. بهش زل می‌زنم. ستوان هم
برمی‌گرده و بهش زل می‌زنه.

- من تو لیست بودم. من وقتی اون مرده راهش انداخت اسم
نوشتیم. درست وقتی راهش انداخت.

ستوانه می‌گه: «متأسفم سرباز. حاضری گروه‌بان؟»

پسر به ستوانه می‌گه: «می‌تونین از استرندر^۱ بپرسین.» و سرش رو

می‌کنه توی کامیون. «هی، استرندر. مگه من نفر اول لیست نبودم؟»
به نظر می‌رسه بارون از همیشه تندتر پایین می‌آد. پسره که
می‌خواد بره رقص داره خیس خالی می‌شه. من یه دستم رو بیرون
می‌برم و یقه‌ی بارونی‌اش رو با انگشت بالا می‌دم.

پسره سر استرندر داد می‌زنه: «مگه من نفر اول لیست نبودم؟»
استرندر می‌گه: «کدوم لیست؟»

پسره داد می‌زنه: «لیست کسایی که می‌خوان برن رقص!»
استرندر می‌گه: «آه، خب که چی؟ من تو اون لیست بودم.»
آه، استرندر، کسل‌کننده‌ی مودی!

پسره با صدایی که تو گلویش می‌شکنه می‌گه: «مگه من نفر اول
لیست نبودم؟»

استرندر می‌گه: «نمی‌دونم. من از کجا بدونم.»
پسره آشفته به طرف ستوانه برمی‌گرده.

— من اولی بودم قربان. راست می‌گم. این مرده تو گروهان ما، این
مرد خارجی که تو اتاق مرتبه کار می‌کنه. اون راهش انداخت و من
همون موقع اسم نوشتم. اولین نفر.

ستوان در حالی که ازش آب می‌چکه، می‌گه: «سوار شو. سوار
کامیون شو پسر.» پسره از کامیون بالا می‌ره و بقیه فوراً برایش جا باز
می‌کنن.

ستوانه به طرف من برمی‌گرده و می‌پرسه: «گروهان، این دوروبر
کجا می‌تونم یه تلفن کنم، هان؟»

— خب، مقر مهندسین پست قربان. نشون تون می دم.
با بدبختی از رودخونه های باتلاقی قرمز رد شدیم تا به مقر
مهندسین پست رسیدیم.

ستوانه تو دهنی تلفن می گه: «مامان؟ بادی^۱... من حالم خوبه... بله
مامان. دارم سعی می کنم که پیام. شاید یکشنبه اگه همون طوری که
گفتن روونه شم. مامان، سارا جین^۲ خونه س؟... خب، چه طوره
گوشی رو بدی باهاش حرف بزنم؟... بله مامان. اگه بتونم می آم مامان؛
شاید یکشنبه.»

ستوانه دوباره حرف می زنه.

— سارا جین؟... خوبم. خوبه... دارم سعی می کنم. به مامان گفتم
شاید یکشنبه اگه روونه شم. -گوش کن سارا جین. امشب قرار
داری؟... مطمئناً خیلی بده. مطمئناً. گوش کن سارا جین. ماشین
چه طوره؟ اون رو درست کردی؟ عیبی نداره، عیبی نداره؛ ارزون
دراومده، با همه ی شمع ها و این چیزها.

صدای ستوانه عوض می شه. خودمونی می شه: «سارا جین گوش
کن. می خوام امشب با ماشین بیایی خونه خانوم جکسون... جریان
این جوریه: من این جا یه سری پسر دارم واسه یکی از اون
مهمونی های خانوم جکسون. می دونی؟ فقط چیزی که می خوام بهت
بگم اینه: یه پسر زیاده... آره... آره... آره... این رو می دونم سارا جین؛
این رو می دونم؛ می دونم داره بارون می آد... آره... آره.» صدای ستوانه

یه هو خیلی مطمئن و خشک می شه. اون تو دهنی تلفن می گه: «من ازت خواهش نمی کنم دختر. من دارم بهت دستور می دم. حالا ازت می خوام که همین الان با ماشین بیایی خونه ی خانم جکسون - هان؟... برام مهم نیست... خیلی خب. خیلی خب... بعداً می بینمت.» بعد تلفن رو قطع می کنه.

در حالی که تا مغز استخوان خیس شده بودیم، استخوان تنهایی، استخوان سکوت، به زحمت به طرف کامیون برمی گردیم.

تو کجایی هلدن؟ بی خیال این حرف مزخرف مفقودالثری. دست از این کارها بردار. خودت رو نشون بده. یه جایی خودت رو نشون بده. می شنوی؟ این کار رو برای من می کنی؟ فقط به خاطر اینکه من همه چیز یادمه. من نمی تونم هیچ چیز خوبی رو فراموش کنم، به خاطر اینکه. پس گوش کن. فقط برو پیش یه افسر یا یه سرباز آمریکایی و بهشون بگو که این جایی. مفقودالثر نیستی، نمردی، هیچ جا نیستی مگه این جا. دست از این شوخی هات بردار. نذار مردم فکر کنن مفقودالثری. رو بدو شامبر من رو تو ساحل نپوش. توپ هایی که تو زمین من می آن رو نگیر. سوت نزن. درست سر میز بشین...

گروه‌بان احساساتی

خوانیتا^۱ همیشه من رو از این سینما به اون سینما می‌کشه. ما فیلم‌هایی رو می‌بینیم که همه‌اش جنگ و این چیزها رو نشون می‌دن. یه عالمه پسرهای واقعاً خوش‌تیپ رو می‌بینی که خیلی تمیز تیر می‌خورند، دقیقاً جایی که قیافه‌ی هیچ‌کدوم شون رو خراب نکنه و همیشه، قبل از این‌که نفس آخر رو بکشن، یه عالمه وقت دارن که عشق‌شون رو به یه عروسک که تو خونه‌س نشون بدن که اول فیلم باهاش یه سوء تفاهم بزرگ سر این‌که اون باید چه پیراهنی بپوشه تا به رقص کالج بره، پیدا می‌کنن. یا اون یارو که داره آروم و قشنگ می‌میره یه عالمه وقت داره که کاغذهایی رو که از ژنرال دشمن گرفته تحویل بده یا این‌که اصلاً توضیح بده که جریان کل فیلم چیه. و این وسط همه‌ی پسرهای خوش‌تیپ دیگه، رفقاش، یه عالمه وقت دارن که مردن خوش‌تیپ‌ترین پسر رو تماشا کنن. بعد دیگه نمی‌بینی شون، فقط صدای یه یارو رو می‌شنوی که یه شیپور دم دستش داره و

و قتش رو می‌گذاره که شیپور خاموشی بزنه. بعد شهر پسر مرده رو می‌بینی و حدود یه میلیون آدم، از جمله شهردار، والدین پسر مرده، عروسکش و شاید رئیس جمهور، همه اطراف تابوت پسران، سخنرانی می‌کنن و مدال زده‌ان و تو لباس‌های بی‌خاصیت عزاداری شون شیک‌تر از وقتی‌ان که بیش‌تر آدم‌ها واسه مهمونی خودشون رو حسابی درست کرده‌ان.

خوانیتا، خوره‌ی این جور چیزهاست. من بهش می‌گم که مسلماً این راه خوبی واسه مردنه؛ بعد اون کلی ناراحت می‌شه و می‌گه دیگه هیچ وقت با من به هیچ نمایشی نمی‌ره. هفته‌ی بعد همان نمایش را دوباره از اول می‌بینیم، فقط این بار جنگش به جای گوادالکانال^۱ توی بندر داج^۲ است.

خوانیتا دیروز رفت خونه‌شون، به سن آنتونیو^۳ تا کپیرهای بچه‌مون رو به مامانش نشون بده - بهتر از اینه که مامانش با هشتاد و پنج تا چمدون سرمون خراب بشه - ولی من درست قبل از رفتنش براش راجع به برک^۴ گفتم. کاش نگفته بودم. خوانیتا، یه خانم معمولی نیست. اگه اون یه موش مرده رو ببینه که وسط خیابون دراز به دراز افتاده، شروع می‌کنه با مشت‌هاش تو رو می‌زنه انگار که تو بودی که زیرش کردی. واسه همین یه جورایی متأسفم که درباره‌ی برک بهش گفتم. من فقط فکر کردم که این کار باعث می‌شه دیگه منو مجبور نکنه

1. Guadalcanal

2. Dutch Harbor

3. San Antonio

4. Burke

به همه‌ی اون فیلم‌های جنگی بروم. ولی متأسفم که بهش گفتم. خوانیتا، یه خانم معمولی نیست. هیچ وقت با یه خانم معمولی ازدواج نکن. می‌تونی واسه یه خانم معمولی چند تا آبجو بخری، با اون‌ها به سفرهای سبک‌خیالی بروی، ولی هیچ وقت باهاش ازدواج نکن. منتظر اون‌ی بشو که وقتی می‌بینه یه موش تو جاده دراز به دراز افتاده شروع می‌کنه و با مشت می‌زند.

اگه قرار باشه من درباره‌ی برک به شما بگم، باید خیلی عقب برگردم، و چند تا چیز رو توضیح بدم. شما واسه دوازده سال زن من نبوده‌این و از اول درباره‌ی برک نمی‌دونین.

بینین من توی ارتش هستم.

این درست نیست. دوباره از اول شروع می‌کنم.

شما درباره‌ی آدم‌هایی می‌شنوین که با لگد به ارتش احضار می‌شن، چه قدر آرزو می‌کنن که بیرون ارتش و تو خون‌شون باشن و دوباره غذای خوب بخورن و دوباره تو تخت‌خواب‌های راحت تاشو بخوابن و از این جور چیزها. آن‌ها قصد اذیت ندارن، ولی شنیدن احساس‌شون قشنگ نیست. غذا بد نیست و تخت‌ها هم مشکل خاصی ندارن. وقتی اول به ارتش اومدم، سه روز بود که غذا نخورده بودم، جایی که من می‌خوابیدم... خب، اون مهم نیست.

من تو ارتش با آدم‌های خوب بیش‌تری رو به رو شدم تا وقتی که یه شهروند بودم. چیزهای بزرگی توی ارتش دیدم. الان دوازده سال است که ازدواج کرده‌ام و آرزو می‌کنم برای هر باری که به زنم،

خوانیتا، راجع به چیز بزرگی گفتم که باعث شده اون بگه: «این موهای تنم رو سیخ کرد، فیلی^۱»، یه دلار داشتم. خوانیتا، هر بار که درباره‌ی چیز بزرگی که دیدی بهش بگی موهای تنش سیخ می‌شه. با خانمی که وقتی درباره‌ی چیز بزرگی که دیدی بهش می‌گی موهای تنش سیخ نمی‌شه ازدواج نکن.

من تقریباً چهار سال قبل از این‌که آخرین جنگ تموم شه وارد ارتش شدم. آن‌ها توی گزارش خدمتم نوشتن که من هجده ساله‌ام، ولی من فقط شانزده سالم بود.

اولین روزی که وارد ارتش شدم با برک ملاقات کردم. اون، اون وقت مرد جوونی بود، شاید بیست و پنج، بیست و شش ساله، ولی از اون جور آدم‌هایی نبود که شبیه آدم‌های جوون باشن. اون آدم خیلی زشتی بود و آدم‌های خیلی زشت هیچ وقت خیلی جوون یا خیلی پیر به نظر نمی‌رسن. برک، موهای سیاه پریشتی داشت که روی سرش مثل سیم ظرف‌شویی سیخ می‌ایستادن. اون شانه‌های خنده‌دار، شل و ول و ریزنقشی داشت و کله‌اش برای اون‌ها بیش از حد بزرگ بود. برک چشم‌های بارنی گوگل‌گوگوگلی^۲ داشت. ولی صدایش از همه چیز احمقانه‌تر بود. هیچ صدای دیگری مثل صدای برک نیست. این رو داشته باشید: انگار دو تا صدا داشت. صدایش

1. Phily

۲. Barney Google؛ شخصیت کتاب‌های کمیک آمریکایی که مردی کوچک با چشمان بسیار بزرگ بود. این شخصیت الهام‌بخش آهنگ پاپ سال ۱۹۲۰ به نام بارنی گوگل (با چشم‌های گوگوگوگلی) شد.

مثل یک سوت فانتزی بود. فکر کنم این یکی از دلایلی بود که زیاد حرف نمی‌زد.

ولی برک، می‌توانست کار انجام بده. یک آدم خیلی زشت، با دو تا صدا، و سری که برای شانه‌هاش زیادی گنده‌س، با چشم‌های گوگوگولی، این آدمی است که می‌تواند کار انجام بده. من یه عالمه هری^۱ خوش‌تیپ می‌شناختم که وقتی خرده‌ریزها خراب می‌شدن خیلی هم بد نبودن، ولی هیچ‌وقت یکی از اون‌هایی نبودن که بتونن کارهای بزرگی راکه من درباره‌اش حرف می‌زنم انجام بدن. اگه موهای یه هری خوش‌تیپ دقیقاً درست شانه زده نشده باشه، اگه این اواخر از دوست دخترش خبری نشنیده باشه یا اگه یه نفر حداقل برای یه مدت از ماجرا تماشااش نکنه، هری هم نمایش خوبی را به اجرا نمی‌گذاره. ولی یه آدم خیلی زشت از اول تا آخر ماجرا فقط خودش رو داره، وقتی یه آدم فقط خودش رو داشته باشه و هیچ‌کس هیچ‌وقت تماشااش نکنه، یه چیزهای خیلی بزرگی می‌تونن اتفاق بیفتن. در تمام عمرم فقط یه نفر دیگه رو غیر از برک می‌شناختم که می‌توانست کارهای بزرگی راکه من درباره‌اش حرف می‌زنم انجام بده و اون هم آدم زشتی بود. اون یه ولگرد با گوش‌های کمی آویزان بود، سل داشت و سوار یه ماشین باربری بود. اون وقتی من سیزده سالم بود جلوی دو تا نره غول رو گرفت که من رو کتک نزنند - فقط با بد و بیراه گفتن توهین کردن به آن‌ها. اون مثل برک بود، فقط نه به اون

خوبی. یه دلیل خوب بودنش این بود که سل داشت و تقریباً مرده بود. برک وقتی سالم بود، خوب بود.

اولش، شاید فکر کنین که کاری که برک برای من انجام داده خیلی هم بزرگ نبوده. ولی شاید هم شما هیچ وقت شانزده ساله نبودین آن طوری که من بودم. که با زیرپوش بلند روی تخت سربازی نشسته باشین و هیچ کس رو شناسین. از همه‌ی آدم‌های گنده‌ای که برای اصلاح تو پادگان راه می‌رفتن و بدون این که سعی کنن، خشن به نظر می‌رسیدن، می‌ترسیدم. لباس شون لباس خشنی بود. می‌تونین روی حرفم حساب کنین. اون پسرها همه شون کلی خشن بودن. اگه واسه هر زخم ترکش یا خردلی که روی صورت آن‌ها دیدم یه سکه‌ی پنج سنتی گیرم می‌اومد حالا پولم از پارو بالا رفته بود. آن‌ها تو دوره‌ی جنگ رفقای قدیمی کاپیتان دیکی پنینگتون^۱ بودن. همه شون سرباز رسمی و دائمی بودن و با این که تو فرانسه هر کار کثیفی کرده بودن، بعد از جنگ درجه شون رو از دست ندادن.

من اون جا روی تختم نشسته بودم، شانزده ساله، با زیرپوش بلند و داشتم با گریه چشم‌هایم را از کاسه درمی‌آوردم چون هیچی نمی‌فهمیدم و اون آدم‌های خشن گنده همین طور تو پادگان بالا و پایین می‌رفتن، فحش می‌دادن و با خودشون راحت حرف می‌زدن. پس من با زیرپوش بلندم آن جا نشسته بودم و از ساعت پنج بعد از ظهر تا هفت اون شب گریه می‌کردم. این جور نبود که اون‌ها سعی نکرده

1. Capt. Dickie Pennington

باشن من رو از گریه منصرف کنن. اون‌ها سعی کردن. ولی همون‌طور که گفتم فقط چند نفر تو دنیا هستن که می‌دونن چه‌طوری کارها رو انجام بدن.

برک، اون‌موقع یه گروه‌بان دوم بود. اون روزها گروه‌بان دوم‌ها فقط با گروه‌بان دوم‌های دیگه حرف می‌زدن. منظورم گروه‌بان دوم‌ها به جز برک است. واسه این‌که برک اومد به جایی‌که من روی تختم نشسته بودم و داشتم زار می‌زدم و حدود بیست دقیقه بالای سر من ایستاد، فقط تماشا می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. بعد رفت و دوباره برگشت. چند بار سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و به این نتیجه رسیدم که تقریباً زشت‌ترین آدمی را که تو عمرم دیده‌ام، دیدم. برک حتی با یونیفورم هم خوشگل نبود، ولی اون اولین باری که دیدمش یه ریدوشامبر لوکس پوشیده بود. تو ارتش قدیم فقط برک می‌توانست از این کار قسر در بره.

یه مدت طولانی برک اون‌جا بالای سر من ایستاد. بعد، یه‌هو، یه چیزی از توی جیب ریدوشامبر لوکسش درآورد و اون رو روی تخت من پرت کرد. هر چی که بود اون جرینگی صدا داد، انگار که پول خرد توش باشه. توی یه دستمال پیچیده شده بود و تقریباً اندازه‌ی مشت یه بچه بود.

من به اون نگاه کردم و بعد به برک.

— بندش رو باز کن و بیارش بیرون.

من دستمال رو باز کردم. تویش یه کپه مدال بود که روبان‌های

همه‌شون با سنجاق به هم وصل شده بودن. یه مشت مدال بودن و همه از بهترین‌ها. واقعاً بهترین‌ها بودن.

برک با اون صدای مسخره‌اش گفت: «بزن شون به سینه‌ات.»
من گفتم: «واسه چی؟»

برک گفت: «فقط بزن شون به سینه‌ات. می‌دونی هر کدوم شون چی‌ان؟»

یکی شون شل بود و من اون رو توی دستم داشتم. خوب می‌دونستم چی بود. اون یکی از بهترین‌ها بود.

من گفتم: «معلومه، این یکی رو می‌شناسم. یه نفر رو می‌شناختم که این رو داشت. یه پلیس تو سیاتل. اون بهم یه بروشور داد.»
بعد همه‌ی دسته مدال‌های برک رو یه نگاه می‌کنم. بیش‌تر شون رو یه جایی به سینه‌ی کسی دیده بودم.

من گفتم: «همه‌شون مال توان؟»

برک گفت: «آره، اسمت چیه پسر جون؟»

من گفتم: «فیلی، فیلی برنز^۱.»

اون گفت: «اسم من برکه. اون مدال‌ها رو بزن به سینه‌ات، فیلی.»

من گفتم: «به زیرپوشم؟»

برک گفت: «معلومه.»

پس من اون کار رو کردم. من دسته‌ی مدال‌های برک رو از هم باز کردم و تک‌تک از آن‌ها را به زیرپوش سربازی‌ام سنجاق کردم. درست

مثل این بود که دستور داشتم این کار رو بکنم. اون آدم چشم گوگلی با اون صدای مسخره بهم گفت که اون کار رو بکنم. پس سنجاق شون کردم. درست روی سینه‌ام و بعضی از اون‌ها را هم درست زیر سینه‌ام. من حتی این قدر نمی‌دونستم که آن‌ها را به طرف چپ سینه‌ام بزنم. درست وسط سینه‌ام گذاشتم شون. بعد بهشون نگاه کردم. یادم می‌آد که یک قطره اشک گنده و درشت بچگانه از چشمم بیرون اومد و درست روی مدال کردگری^۱ برک پاشید. من به برک نگاه کردم. ترسیده بودم که از این موضوع ناراحت شه ولی اون فقط منو تماشا می‌کرد. برک، واقعاً می‌دونست چه‌طوری کارهای بزرگ بکنه. بعد، همه‌ی مدال‌های برک روی سینه‌ی من بودن. من یه کم از روی تخت بلند شدم و محکم پایین اومدم تا روی تخت بالا و پایین شوم. همه‌ی مدال‌های برک به صدا درآمدن، مثل زنگ‌های کلیسا. هیچ‌وقت هم چنین احساس خوبی نداشتم. بعد یه جورایی به برک نگاه کردم.

برک گفت: «تا حالا چارلی چاپلین رو دیدی؟»

من گفتم: «راجع بهش شنیده‌ام. اون تو کار فیلمه.»

برک گفت: «آره،» بعد گفت: «لباست رو بپوش. کت رو روی

مدال‌ها تانت کن.»

من گفتم: «درست روشن؟»

و برک گفت: «معلومه. درست روشن.»

من در حالی که همه‌ی مدال‌ها به صدا در اومدن از روی تخت بلند

شدم و دنبال شلوارم گشتم. ولی به برک گفتم: «من از آن برگ عبورهایی ندارم که بتوانم با اون از در بیرون بروم. اون یارو تو اون خونه کوچیکه بهم گفت که هنوز تا چند روز دیگه برام نوشته نمی شه.»

برک گفت: «حاضر شو، پسر جون.»

پس من حاضر شدم و برک حاضر شد. بعد اون رفت توی اتاق گماشته و دو دقیقه بعد با اسم من روی یه برگ عبور، بیرون اومد. بعد ما رفتیم به شهر، من در حالی که مدال های برک زیر نیم تنه ام زنگ می زد و جیرینگ جیرینگ می کرد و در حالی که احساس می کردم یک آدم مهمی ام، خوشحال بودم. می دونی چی می گم؟ می خواستم برک هم یه جورایی خوشحال باشه. اون زیاد حرف نمی زد. هیچ وقت نمی تونستی بگی که به چی فکر می کرد. من بیشتر وقت ها "آقای برک" صداش می کردم. حتی نمی دانستم که باید گروهان صداش کرد. ولی حالا که فکر می کنم، می بینم بیشتر وقت ها هیچی صداش نمی کردم؛ اون طوری که وقتی فکر می کنی یه نفر خیلی باحاله هیچی صداش نمی کنی انگار که احساس نمی کنی باید خیلی خودمونی شوی. اون منو به یه رستوران برد. من همه چیز رو مثل اسب می خوردم. برک، پول همه رو داد. اون چیز زیادی نخورد.

من بهش گفتم: «تو هیچی نمی خوری؟»

برک گفت: «گرسنه نیستم.» بعد گفت: «همه اش راجع به یه دختره

فکر می کنم.»

من گفتم: «کدوم دختر؟»

برک گفت: «یه دختری که می‌شناسم. موهای قرمز داره. وقتی راه می‌ره زیاد تکون نمی‌خوره. یه جورایی صاف راه می‌ره. یه بچه‌ی شانزه ساله زیاد حرف‌هاش را نمی‌فهمید. برک گفت: «اون تازگی ازدواج کرده.» بعد گفت: «ولی من اول می‌شناختمش.»

این مسئله زیاد برای من جالب نبود برای همین به خوردن ادامه دادم.

بعد از این که غذا خوردیم - یا خوردم - رفتیم به نمایش. همون طور که برک گفته بود چارلی چاپلین بود. ما رفتیم تو. چراغ‌ها هنوز خاموش نشده بودن و وقتی داشتیم توراها رو پایین می‌رفتیم برک به یه نفر گفت: «سلام.» یه دختر بود با موهای قرمز. اون هم در جواب به برک گفت: «سلام.» او با یه نفر که لباس شخصی تنش بود، نشسته بود. بعد من و برک یه جا نشستیم. من ازش پرسیدم که این همان دختر موقرمزه که وقتی داشتیم غذا می‌خوردیم درباره‌اش حرف می‌زد. برک سرش را تکان داد و بعد فیلم شروع شد. من تمام مدت نمایش توی صندلی‌ام تکان می‌خوردم تا مردم صدای جیرینگ جیرینگ مدال‌ها رو بشنون. برک، برای تمام نمایش تو سالن نماند. تقریباً وسط‌های فیلم چاپلین بهم گفت: «بمون و فیلم رو ببین پسر جون. من بیرونم.»

وقتی بعد از نمایش بیرون اومدم به برک گفتم: «چی شده آقای

برک؟ چارلی چاپلین دوست نداری؟» من این قدر به چارلی خندیده بودم که پهلوهام درد می‌کرد.

برک گفت: «اون خوبه. فقط من از آدم‌های کوچولوی خنده‌دار که همیشه آدم‌های گنده دنبال‌شون می‌کنن خوشم نمی‌آد. مثلاً اون‌ها هیچ وقت هیچ دختری رو نمی‌گیرن.»

بعد من و برک برگشتیم به اردوگاه. آدم هیچ وقت نمی‌دونست که برک موقع راه رفتن به چه چیزهای غم‌انگیزی فکر می‌کرد، ولی تنها چیزی که من درباره‌اش فکر می‌کردم این بود که آیا اون مدال‌هاش رو همون موقع می‌خواد؟ من همیشه آرزو می‌کردم که اون قدر می‌دونستم که اون شب یه چیز قشنگ به برک بگم. آرزو می‌کنم که بهش گفته بودم که اون خیلی بهتر از اون موقرمزیه که اول می‌شناخته. شاید این نه، ولی می‌تونستم یه چیزی بگم. مسخره‌س، نه؟ یه نفر مثل برک می‌تونست همه‌ی زندگی‌اش را مثل یه مرد بزرگ زندگی کنه، یک مرد خیلی بزرگ، و حداکثر فقط حدود بیست یا سی نفر، این موضوع را می‌دونستن. من شرط می‌بندم که حتی یکی از ما نبود که یه وقتی یه جورایی این رو بهش گفته باشد. هرگز هیچ زنی این رو بهش نگفته بود. شاید چند تا خانم معمولی، ولی نه از اون نوعی که وقتی راه می‌رن تکون نمی‌خورن، اون نوعی که صاف راه می‌رن. اون نوع دخترها، نوعی که برک واقعاً دوست داشت، به خاطر صورتش و اون صدای گند مسخره‌اش از او دور می‌شدن. این عالی نیست؟

وقتی به پادگان برگشتیم برک گفت: «می خواهی یه مدت اون مدال هارو نگه داری، نه پسر جون؟»
 من گفتم: «آره، می تونم؟»
 برک گفت: «معلومه، اگه بخوای می تونی نگه شون داری.»
 من گفتم: «نمی خواهی شون؟»
 برک گفت: «به من خیلی نمی آن. شب بخیر پسر جون.» بعد اون رفت.

من واقعاً خیلی بچه بودم. من مدال های برک را سه هفته ی تمام روی زیرپوش سربازی ام پوشیدم. حتی وقتی صبح ها خودم را می شستم اونارو می پوشیدم. هیچ کدوم از اون آدم های خشن منو دست نمی انداختن. اون ها مدال های برک بودن که من به سینه ام زده بودم. اون ها نمی دونستن که چی باعث اعتبار برک می شد، ولی حدود شصت درصد اون آدم ها با برک تو فرانسه توی یه دسته بوده ان. اگه برک اون مدال هارو به من داده بود که روی لباس های سربازی ام بپوشم، از نظر اون ها اشکالی نداشت. پس هیچ کس نمی خندید یا من را دست نمی انداخت.

من فقط واسه این مدال ها را از لباسم جدا کردم که اون هارو به برک پس بدم. روزی بود که اون گروهیان اول شد. تنها توی اتاق گماشته نشسته بود حدود ساعت هشت و نیم شب. من رفتم کنارش و مدال هاش رو روی میز گذاشتم؛ اون ها همه با سنجاق به هم وصل شده و توی یک دستمال پیچیده شده بودن، مثل وقتی که اون هارو

روی تخت من پرت کرد.

ولی برک، حتی سرش را بلند نکرد. یه جعبه مداد شمعی بچه‌ها روی میزش بود، اون داشت عکس دختری با موهای قرمز رو می‌کشید. برک، می‌توانست خیلی خوب نقاشی کنه.

من بهش گفتم: «دیگه بهشون احتیاجی ندارم، مرسی.»

برک گفت: «باشه پسر جون» و دوباره مداد شمعی‌اش را برمی‌داشت. اون داشت موهای دختره رو می‌کشید. همین‌طوری گذاشت مدال‌هایش همون‌جا بمونه.

من داشتم می‌رفتم ولی برک صدام کرد «هی پسر جون». هنوز داشت نقاشی می‌کرد.

من برگشتم کنار میزش.

برک گفت: «بگو ببینم، بگو اگه اشتباه می‌کنم. وقتی روی تخت نشسته بودی و داشتی گریه می‌کردی...»

من گفتم: «گریه نمی‌کردم.» (چه قدر بچه بودم.)

— باشه. وقتی روی تخت نشسته بودی و از خنده روده‌بر می‌شدی، داشتی فکر می‌کردی که می‌خواهی به پشت روی یک واگن بار تو یک قطار که قراره به شهر بره و درهاش تا نیمه باز شده‌ان دراز کشیده باشی و آفتاب توی صورتت باشه؟

من گفتم: «یه جورایی. تو از کجا می‌دونی؟»

برک گفت: «پسر جون من که یک‌راست از وست پوینت^۱ به این

۱. قدیمی‌ترین آکادمی نظامی برای تربیت سربازان در آمریکا

ارتش نیومده‌ام.»

من نمی‌دونستم وست پوینت چیه، به خاطر همین فقط اون رو نگاه کردم که عکس اون دختر رو می‌کشید.

من گفتم: «خیلی شبیه‌شه.»

برک گفت: «آره، مگه نه؟» بعد گفت: «شب‌بخیر پسر جون.»

من دوباره داشتم می‌رفتم. برک پشت سرم گفت: «تو فردا داری از این جا منتقل می‌شی پسر جون. من دارم می‌فرستم به واحد هوایی. جای باحالیه.»

من گفتم: «مرسی.»

برک، همین‌طور که از در بیرون می‌رفتم نصیحت آخر را بهم کرد.

اون گفت: «بزرگ شو و گلوی هیچ‌کس را نبر.»

من ساعت ده صبح روز بعد از اون دسته خارج شدم. دیگه تو تمام عمرم برک رو ندیدم. تمام این سال‌ها من اون رو ندیدم. اون روزها نمی‌دونستم چه‌طور نامه بنوسیم. منظورم این است که اون روزها زیاد نامه نمی‌نوشتیم. حتی اگر می‌دونستم چه‌طور، برک از اون آدم‌هایی نبود که بهشون نامه بنویسی. اون زیادی بزرگ بود. لااقل برای من زیادی بزرگ بود.

اگر نامه‌ی فرانکی میکلووس رو نگرفته بودم، اصلاً هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم که برک خودش را به واحد هوایی منتقل کرده. فرانکی، تو پرل هاربر^۱ بود. اون برام نوشت. می‌خواست راجع به اون یارو با

۱. Pearl Harbor؛ با حمله‌ی ناگهانی ژاپن به این بندر آمریکا در سال ۱۹۴۱ درگیر جنگ

صدای مسخره بهم بگه. به قول فرانکی یه استاد، با نه تا نشان طول خدمت. اسمش برک بود.

برک الان مرده. عمرش تو پرل هاربر سر اومد. فقط اجلش آنطوری سر نرسید که مال بقیه می‌رسد. اون خودش عمرش را سرآورد. فرانکی دیده بود که برک چهطوری عمر خودش را سر آورد و این چیزی است که فرانکی برای من نوشت:

چیزهای سنگین ژاپنی داشتند فرود می‌آمدند، درست روی منطقه‌ی پادگان و بارشون رو می‌انداختن. چیزهای سبک تمام منطقه رو زیر آتش گرفته بودند. پادگان اصلاً جای امنی نبود و فرانکی می‌گفت که آدم‌هایی که تفنگ‌های بزرگ نداشتن داشتن می‌دویدن و دنبال یه سرپناه نصفه نیمه زیگزاگ می‌رفتند. فرانکی می‌گفت که نمی‌تونستی از دست تک‌تیراندازها در بروی. انگار مخصوصاً دنبال شکار کسانی بودن که داشتن دنبال سرپناه تو خیابون‌ها زیگزاگ می‌رفتند. فرانکی می‌گفت بمب‌ها پشت سر هم می‌افتادن و فکر می‌کردی که داری دیوونه می‌شی. فرانکی و برک و یه نفر دیگر به سلامتی به پناهگاه رسیدن. فرانکی می‌گفت که اون و برک حدود ده دقیقه توی پناهگاه بودن، بعد سه نفر دیگر دویدن تو.

یکی از اون‌هایی که اومد توی پناهگاه شروع کرد به تعریف چیزی که تازه دیده بود. اون دیده بود که سه تا سرباز احمق که تازه برای کار به سالن غذاخوری رفته بودن، خودشون رو توی

سردخونه‌ی بزرگ سالن حبس کرده بودند و فکر می‌کردند اون‌جا جاشون امنه.

فرانکی می‌گفت که وقتی اون این ماجرا رو تعریف کرد، برک یه‌هو بلند شد و شروع کرد به سیلی زدن به صورت اون، حدود سی بار، و ازش پرسید که دیوونه‌س که اون‌ها رو توی سردخونه ول کرده است. برک گفت اون‌جا اصلاً جای امنی نیست، اگه حتی بمب‌ها مستقیم به اون‌ها نخورن، چون سردخونه کاملاً بسته است، موج انفجار به هر حال اون سربازهای احمق رو می‌کشه.

بعد برک از پناهگاه بیرون رفت که اون‌ها رو از سردخونه بیرون بیاره. فرانکی می‌گفت که سعی کرده نگذاره برک بره، ولی برک شروع کرده به صورت او هم محکم سیلی زدن. برک اون آدم‌ها رو از سردخونه بیرون آورد ولی تو راه یه تک‌تیرانداز اون رو به گلوله بست و وقتی بالاخره درهای سردخونه را باز کرد و به اون بچه‌ها گفت که گورشون رو گم کنن، جونش بالا اومد. فرانکی می‌گفت که بین شانه‌هاش چهار تا سوراخ بود، نزدیک هم، مثل شلیک‌های گروهی. فرانکی می‌گفت که نصف فک برک هم از بین رفته بود. اون تنها مرد، و هیچ پیغامی هم نداشت که به دختری یا کسی بده و هیچ‌کس هم نبود که براش یه تشییع جنازه‌ی بزرگ برگزار کنه و هیچ شیپورچی باحالی هم براش شیپور نزد.

تنها تشییع جنازه‌ای که برک داشت وقتی بود که من نامه‌ی فرانکی رو برای خوانیتا خواندم و اون براش گریه کرد و من دوباره

چیزهایی رو که می‌دونستم بهش گفتم. خوانیتا، یه خانم معمولی نیست. هیچ وقت با یه خانم معمولی ازدواج نکن، رفیق. با یکی ازدواج کن که واسه کسی مثل برک گریه کنه.

جی. دی. سلینجر در زندگی اش فقط یک رمان و بیست و دو داستان کوتاه نوشته است. با این همه، جایگاه او در تاریخ ادبیات داستانی جهان، مهم است. او پس از موفقیت باورنکردنی رمان ناتور دشت کنج عزلت گزید و به نویسنده‌ای اسرارآمیز بدل شد. این ساندویچ مایونز ندارد گزیده‌ی ده داستان کوتاه از سلینجر است.

مفقودالایتر، مفقودالایتر، مفقودالایتر. همه‌ش دروغه!... اون
قبلاً هیچ وقت مفقودالایتر نبوده. احتمال مفقود شدن اون از هر
پسر دیگه‌ای تو دنیا کم‌تره. اون این جاتو این کامیونه؛ اون نیویورک
تو خونه‌س...

روی ایوان نشسته، ناخن‌هاشو می‌جوئه و داره با من تنیس دونفره
بازی می‌کنه و سرم داد می‌زنه...